



مشت

گزیده ای از آثار سومین جشنواره سراسری داستانهای کوتاه
«کبوتر حرم» اذر ماه ۱۳۸۶ - سمنان

به کوشش مهدی زارع



انتشارات مؤسسه فرهنگی هنری
آیین نظر

زارع، مهدی، ۱۳۶۰- گردآورنده.
جشنواره داستانهای کوتاه کبوتر حرم (سومین؛ ۱۳۸۶؛ سمنان).
هشت؛ گزیده ای از آثار سومین جشنواره سراسری داستانهای کوتاه «کبوتر حرم»
آذر ماه ۱۳۸۶- سمنان / به کوشش مهدی زارع.
سمنان؛ آیینہ نظر؛ ۱۳۸۷.
۹۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۷۷-۰-۱.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
یادداشت: پشت جلد به انگلیسی eight.
موضوع: علی ابن موسی (ع)، امام هشتم، ۲۱۵۳-۲۰۳ق- داستان.
موضوع: داستانهای کوتاه فارسی- قرن ۱۴ - مجموعه ها.
رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ ج۵/ع۸/PIR ۴۲۳۴.
رده بندی دیویی: ۸۱۰۳/۶۲۰۸ ف۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۳۱۴۰۰.



انتشارات مؤسسه فرهنگی هنری
آیینہ نظر

هشت، گزیده آثار سومین جشنواره داستانهای کوتاه «کبوتر حرم»

- * به کوشش: مهدی زارع
- * ناشر: مؤسسه فرهنگی، هنری آیینہ نظر
- * سمنان، بلوار ولیعصر، روبروی آموزشگاه فامیلی ۰۲۳۱-۳۳۳۳۲۶۲
- * صفحه آرایی و طراحی جلد: محمد رضا خزر
- * تاریخ نشر: چاپ اول، آبان ۱۳۸۷
- * به سفارش: دبیرخانه دائمی جشنواره ها
- * معاونت های فرهنگی، هنری اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان سمنان
- * شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- * شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۷۷-۰-۱
- * کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست

۴	علی مرادی	* پیش گفتار
۶	وحید آقا کرمی / آذربایجان شرقی	* می روم تا مجاور شوم
۹	وحیده ابراهیم زاده / خراسان رضوی	* داروخانه خیابان هشتم
۱۷	آزاد قدرتی / سمنان	* قطار ساعت هشت
۲۴	عطیه جوادی راد / اصفهان	* گلاب پاش نقره
۲۸	مجید ذاکری / هرمزگان	* کمتر از آهو که نیستم
۳۲	مژده عباسی / هرمزگان	* خواننده یا ناخوانده
۳۵	فاطمه جعفری / تهران	* نور سبز شمع
۴۰	سید حیدر حسینی / ایلام	* اسکناس های صد دلاری
۴۸	لیلا صبوچی خامنه / خراسان رضوی	* ممیش
۵۶	تیمور آقا محمدی / قم	* بوی تو را از آسمان...
۶۵	پروین برهان شهرضایی / شهرضا	* مجنون لمیده بر آب
۶۹	محمد اسماعیل حاجی علیان / سمنان	* هشت
۷۷	گلناز شعبانی / اردبیل	* سی و پنجمین گفتگو
۹۱	فرخنده حق شنو / تهران	* فراسوی اینها

پیش‌گفتار

مجموعه پیش‌رو منتخب از داستان‌هایی است که سال گذشته به دبیرخانه جشنواره رسیده‌اند. سال گذشته در گام سوم از این مسیر طولانی مفتخر بوده‌ایم که در حجمی بیش از دو برابر سال گذشته شاهد حضور فعال داستان‌نویسان و قلم‌بدستان دلبسته به امام هشتم باشیم.

آنچه در پایان مدت دریافت آثار برایمان مایه‌ی افتخار و مباهات بود، مستقل از چهارصد و بیست و پنج اثر رسیده که خود نشان از کمیت خوب جشنواره داشت و آماری صددرصدی را نسبت به سال پیش نشان می‌داد، کیفیت بالای آثار بود که به نقل قول از داوران در سطحی بسیار بالاتری از سال‌های پیشین ارائه گردیده بود و همین امر دآوری آثار را سخت و سخت‌تر کرده بود.

اگرچه میهمانان بین‌المللی جشنواره با حضور خود فضایی متفاوت از سال‌های گذشته را ایجاد کرده بودند اما متأسفانه آثار ارائه شده از آن عزیزان چون به صورت خاطره روایت می‌شد چندان درخور ارائه در این مجموعه نبوده و تنها این امیدواری را برای ما ایجاد



کرده که در سنوات آتی با تبلیغات مناسب و اطلاع‌رسانی کامل از داستان‌های دوست‌داران امام هشتم که در سراسر کشورها پراکنده‌اند بهره‌مند گردیم و شاهد حضور پررنگ‌تر برادران دینی خود در دیگر کشورها باشیم.

در گزینش و چینش این آثار رای و نظر هیئت محترم داوران ملاک انتخاب قرار گرفته که بجاست در همین مقال کوتاه از زحمات این عزیزان نیز تشکر کافی بعمل آوریم.

ما در آغاز یک جاده طولانی قرار داریم. این جشنواره علی‌رقم تمام محسناتی که به‌مراه داشت و امیدواری‌های فراوانی که برای ما به ارمغان آورد، معایب و ایراداتی هم داشت که امیدواریم در سال‌های آتی و با کمک و راهنمایی شما عزیزان و محبان امام هشتم مرتفع گردد و ما روزبه‌روز در مسیری پربارتر گام برداریم.

در پایان از زحمات تمام همکاران و عزیزانی که در اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی و دیگر ارگان‌های یاری‌دهنده‌ی ما که بیان‌کننده‌ی خودمقالی جدا می‌طلبند، تشکر کرده و پایمردیشان را در این مسیر آرزومندیم.

علی‌مرادی

دبیر جشنواره

و مدیرکل اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی استان سمنان



می روم تا مجاور شوم

وحید آقا کرمی / آذربایجان شرقی

می روم تا مجاور شوم، تا کنار قبرش بمیرم. تا آن گنبد طلائیش را با آن کفترهایی که کز می کنند رویش را با چشم خودم ببینم... نه خواهر! کجا دیدم. اینها را عالیه خانم برآیم گفته. سفارش کفن کرده بودم که بکشد به ضریح آقا. که مرا هم بخواهد. قربان غریبیش! می بینی... چند وقتی می شد که کسی کوبه‌ی در خانه‌ام را نتکانده بود. حتی باد! می فهمی که... حتی باد! خدا می داند سه سال! چهار سال! چند سال می شد... حتی قبل از وقتی که سید خدا بیامرز عمرش را داد به شما. شوهرم را می گویم. من را تنها گذاشت توی آن خانه درندشت با آن همه وسایل و اسباب کهنه. وقتی زنده بود می گفتم به چه دردمان می خورد؟! می گفت لازم می شود. برای مبادا، مبادا خواهر... مبادا مگر کی است؟ خیلی التماسش کردم. گفتم سید قربان جدت شوم؛ حالا که می روی پابوس امام غریب چه می شود مرا هم ببری؟ گفت نه. زیر بار نرفت. بهانه آورد. گفت: «خانه تنها می ماند... بین مرد جماعت می خواهی راه بیفتی که چی؟ لااقل زنی هم بود» هر چه گفتم، گفت نه، نه. گفتم یکی از همین قالیچه‌ها



را بفروشیم با چند تا خرت و پرت دیگر که اصلاً به دردمان نمی خورد تا من هم... قیافه اش هنوز بادم هست. چنان ابروهایش در هم رفت که نگو. چند وقتی سر سفره ننشست و بالاخره رفت و مرا هم نبرد. خدا بیامرز! که حالا راهی ام. سرت را درد آوردم خواهر؟ خوابم نمی آید، بیرون هم هر از گاهی نوری می آید و بعد در تاریکی گم می شود. نمی دانم چرا خوابم نمی آید. راستی فردا صبح می رسیم؟ مطمئنی؟ تا با چشم خودم گنبد طلائیش را نبینم باورم نمی شود.

می دانی خواهر سید که توی رختخواب به خر خر افتاده بود گفت حلالش کنم. قبل از بستن چشمهایش گفت. چون بینشان زن جماعت هم بود. دلم آتش گرفت. جلوی چشم خودم چانه انداخت و مرا تنها گذاشت توی آن خانهی درندشت با یک عالم اتاق و خرت و پرت. گفت این خرت و پرت ها را بفروش و بروم پابوس امام غریب این را که گفت عمرش را داد به شما. چی؟ نه خواهر چرا حلالش نکنم؟ اول و آخر مردم بود؛ سایه ی سرم. مگر انصاف است؟ مگر می شود؟

گفتم آن خانهی درندشت با یک عالم اتاق و خرت و پرت به چه دردم می خورد؟ می خواهیم چکار؟

یاد ننه بدبختم افتادم که آرزو به دل مرد. سرش را گرفته بودم توی دامنم. یا امام غریب از دهانش نیفتاد و با همین مرد. ترسیدم من هم... آن شب توی حیاط، روی تخت اشک ریختم به پهنای صورتش. مثل بچه ی کوچک افتاده بودم به هق هق. نه که ننه ام مرد. برای اینکه آرزو به دل مرد... من هم ترسیدم. برای همین رفتم پیش حاج یعقوب سمسار تا چندتایی از این خرت و پرت های کهنه را بفروش و بروم پابوس امام غریب. اصلاً همان جا مجاور شوم. من باید کنار قبرش بمیرم نه توی آن خانه درندشت با یک عالم اتاق و ...

نه خواهر... مرده ی آدم که آنجا زمین نمی ماند. کفنم هم همیشه کنارم هست. توی همین بقچه. من که به همه جور زندگی راضی ام. آنجا هم خدا بزرگ است. کنار قبر آقا که دیگر کسی از گشنگی تلف نمی شود. می شود؟ مخصوصاً که غریب باشی. قربان غریبیت...

اینها را به برادرزاده های خدایبامرز که گفتم، انگار همیشه توی اجاقشان کرده باشی. هر چه بدو بیراه به فکرشان می رسید گفتند... برای چی؟ چرا آن حرف را زدم؟

اه خواهر... نیشم زدند. بدجوری نیشم زدند. توی این سن و سال دلم را



شکستند. داشتند وسایل خانه را می بردند. همان روزی که حاج یعقوب سمسار از آستانه در پا داخل گذاشته بود. بعد از سه سال! چهار سال! چند سال ... بدجوری جوابش کردند. بدجوری. دلم آتش گرفت. قربان غریبیت اگر دروغ باشد همین جا سیاهم کن. ذلیلیم کن. از بس گریه کردم مات مانده بودم. سپیده که زد حاج یعقوب سمسار آمد دم در. وضعم را که دید فهمید. گفتم جایی، کسی نیست تا چند تایی خرت و پرت از این ذلیل مرده‌ها بگیرد؟ سرش را تکان داد و نه‌چ‌نچ کرد. گفت اگر اولادی داشتم... می دانی خواهر اگر اولادی داشتم اینها که این همه سال کوبه در خانه مان رانکنده بودند، حالانمی توانستند بتکانند. آن وقت می نشستیم همین جا کنارم. ببخشی‌ها خواهر. می نشست جای تورو همین صندلی و من سرم را می گذاشتم روی شانهاش و خوابم می برد. اگر بود. اسمش را می گذاشتم غلامرضا. آن وقت چانه پدرش را می کشید. سر قبرش زار می زد و با دستهای خودش داخل قبر می گذاشتش. آن وقت آن خانه با یک عالم اتاق و اسباب و خرت و پرت کهنه دیگر برایم درندشت نمی شد. آن وقت برادر زاده‌هایش مثل اجل پیدایشان نمی شد. آن وقت ... حاج یعقوب سمسار گفت که باهاشان صحبت می کند. آخر سر هم گفت که حرف به کتشان نمی رود. خانه را گذاشتند بماند تا...

کر کسها مرا با آن خانه‌ی درندشت با یک عالم اتاق تنها گذاشتند تا بمیرم. خرت و پرتی هم نبود تا دستم جایی بند باشد. که از آن به بعد هم کسی کوبه‌ی در خانه راننکند. حتی وقتی که مردم.

می دانی به دلم افتاده که باید کنار قبر امام غریب بمیرم. آنجا که مرده زمین نمی ماند. ولی توی آن خانه درندشت که دیگر حتی باد کوبه‌اش را نمی تکاند چی؟ حاج یعقوب سمسار پول داد. عوضش یک تکه کاغذ را انگشت زدم. چند جای تکه کاغذ را؛ هم من و هم چند نفری از همسایه‌ها. گفت پوزه برادر زاده‌های خدا بیامرز را به خاک می مالد. گفتم که دیگر بر نمی گردم. حتماً مجاور می شوم این آخر عمری. گفتم که دیگر برایم مهم نیست کسی کوبه‌ی در خانه را بتکاند یا نتکاند. گفتم آنجا کسی تا به حال از گشنگی نمرده، خدای من هم بزرگ است. بد که نگفتم خواهر؟! راستی تو برای چی می روی؟ می روی تا مجاور شوی؟ قربان گنبد طلایش که همه را می کشاند آنجا. قربان غریبیش. فردا صبح می رسی؟ تا با چشم خودم گنبدش را نبینم باورم نمی شود.



داروخانه خیابان هشتم

وحیده ابراهیم زاده / خراسان رضوی

زن دستکشهای سبز ظرفشویی را از دست ها بیرون می آورد، دستهایش را به عادت وقتیهایی که آلبرتو تازه رفته بود و بدون دستکش ظرف می شست به دامن قهوه‌ای اش می کشد و ظرفهای کف زده را همانجا تنها می گذارد و برای سومین بار می رود دم در. از چشمی در بیرون را نگاه می کند؛ در بسته آپارتمان روبرو را. پایین تر؛ جایی که روی زمین کادوی کاغذ پیچ صورتی با روبان نباتی هنوز دست نخورده است. فکر می کند «از پنج یعنی صبح حتی یک بار هم از آپارتمان بیرون نیامده که کادو را ببیند و بردارد؟» چیزی نمانده که هر دو عقربه ساعت میدان فونتانو با هم خودشان را بیندازند روی عدد دوازده و وقت قرصهای موناکو شود. فکر می کند شاید مرد جوان آپارتمان روبرو مریض شده باشد و به کمک احتیاج داشته باشد؟ زن آهسته در چوبی آپارتمان را باز می کند، نگاهی به موناکو که آرام و مثل فرشته‌ها توی تختش دراز کشیده است می اندازد و خیلی نرم پا به بیرون می گذارد. چند تقه به در می زند اما جوابی نمی شنود. بعد



چند تقه را همراه « آقای بنیامین منزلید؟ » به در میزند. به کشتی چوبی که روی بادبانهایش پر از نوشته‌های درهم است و نمی‌داند به چه زبانی و از زنجیر طلایی آویزان است، خیره می‌شود. فکر می‌کند باید چیز مهمی باشد که مرد جوان آن را بالای در ورودی آپارتمان آویزان کرده است. شاید به جور اعتقاد. خم می‌شود و به پله‌هایی که آرام و ساکت تا پایین پیچ می‌خورد نگاهی می‌اندازد. « شاید از صبح زود جلسه اعضای انجمن بوده. هنوز تمام نشده ؟ » صدای صرفه های موناکو سر زن را می‌چرخاند سمت آپارتمان خودش.

پتوی موناکو را تا بالای چانه‌اش بالا می‌کشد و انگشت می‌اندازد میان موهای لخت و خرمایی دخترک. باران پشت شیشه منظره میدان را محو کرده است. زن دست می‌کشد روی بخار شیشه و فکر می‌کند « الان کبوترهای میدان فونتانو کجایند؟ کجا پناه گرفته‌اند؟ دلش می‌خواهد الان که هیچ عابری توی میدان نیست برود آن پایین، برای کبوترها دانه بریزد، کنار حوضچه بایستد، سکه بیندازد و برای کسی که نمی‌داند کیست دعا بخواند که زودتر بیاید. دعا بخواند و اشک بریزد. اولین باری هم که دختر بچه هشت ساله‌ای بود و توی حوضچه سکه انداخت درست نمی‌دانست برای چه کسی دعا کرده بیاید پیشش. برای ادواردو پسر مو مشکی که ته کلاس می‌نشست و همه دخترهای کلاس دوستش داشتند و از کیکهای شکلاتی و ساندویچ‌های مربایشان بهش می‌دادند؟ یا آنی که با پدرش دور میدان می‌گشتند، آکاردئون می‌زدند و پول جمع می‌کردند تا خرج عمل چشمهای دخترک جمع شود؟

خیلی‌ها می‌گفتند اگر قرار باشد کسی که دوستش داری بیاید یا دعایت برآورده شود حتما یکی از کبوترهای خاکستری میدان روی دستت می‌نشیند. زن آخرین باری که دستش را بالا گرفته بود تا کبوتری رویش بنشیند همین سه ماه پیش بود. پاییز شده بود و باد که می‌وزید برگهای زرد توی میدان به هر سو می‌رفتند. زن سرگردان توی خیابانها به هر سویی رفته بود از دور چشمش به حوضچه که افتاد گریه‌اش گرفت. یقه‌ی پالتوی خاکستریش را بالا کشید و کنار حوضچه نشست. یک ماهی می‌شد که آلبرتو به خانه نیامده بود و موناکو میان سرفه‌هایش سراغ پدرش را می‌گرفت. زن سکه را که در حوضچه انداخت با چشمانی بسته زیر لب دعایی خواند. دعایش



که تمام شد چشمه‌هایش را باز نکرد و با همان پلکهای روی هم افتاده دستش را بالا برد. کبوترهای خاکستری همه جا پر می‌زدند و می‌نشستند، لبه‌های حوضچه روی دیوارهای ساختمان‌های نما رومی خاکستری، روی هره‌ی پنجره‌ها، روی دست زن.

—منتظر کسی هستید؟

شانه‌های زن پرید و پلکهایش بی‌اختیار باز شدند. از این که دستش روی هوا بوده و کبوتری روی آن ننشسته خجالت کشید. مرد جوان نزدیک شد. چهره‌اش شبیه ایتالیایی‌ها بود اما لهجه‌اش نه. پلک که می‌زد سایه مژه‌های فرمشکیش روی گونه‌ی برجسته جابه جا می‌شد.

—من آپارتمان روبروی شما می‌نشینم.

زن با تعجب ابرو بالا انداخت:— ندیده بودمتون!

با آلبرتو که آشنا شد هفته‌های اول برایش شکلات‌های **Happy Hipou** و **Ritter Sport** آورد. ماه‌های بعد سیب‌زمینی و جوانه‌گندم و نان تست و سالهای آخر قرصهای میگرن‌اش را برایش از داروخانه خیابان هشتم می‌خرید. البته گاهی اگر حوصله داشت. روزهای آخر قبل از ترک خانه، قبل از اینکه مشتش را روی میز بکوبد و قاشقهای سوپ خوری توی بشقابهای چینی گل سرخ، جیرینگ بالا ببرد، زن حتی قرص هم نداشت. آلبرتو روزهای آخر دست خالی یا اگر سیگاری میان انگشتهایش بود، خانه می‌آمد.

زن خودش هم نمی‌دانست چطور شد که وقتی برای سومین بار مرد جوان را در پله پنجم راه پله‌ها دید بعد از احوال‌پرسی معمولی برای صرف شام دعوتش کرد به آپارتمان کوچکش. شاید چون مرد جوان در بالا آوردن سیب‌زمینی و جوانه‌گندم‌ها و نان تست کمکش کرده بود و چهل پله باقی مانده تا طبقه چهارم را از مسیر رفته برگشته بود. موناکو حتما از دیدن مهمان خوشحال می‌شد.

مرد جوان روزهای اول که به آپارتمان روبرو آمد دست خالی بود، روزهای بعد که قوطی‌های خالی قرصهای زن را دیده بود به داروخانه خیابان هشتم رفت، ماه بعد نان تست سیب‌زمینی و جوانه‌گندم خرید و آخر سر که فهمید زن و دخترک شکلات دوست دارند برایشان شکلات‌های **Happy Hipou** و **Ritter Sport** آورد.

—پاشو مونی، پاشو ... یه نفر اومده دیدنت...



زن بالشت دخترک را کمی بالا کشید. آهسته رو به مرد گفت «امروز تیش کمی بالا رفته». مرد جوان گفت: «لطفا راحتش بذارید.» همانجا کنار تخت نشست و دستهای داغ و کوچک دخترک را میان دستهای خنکش گرفت. شیرینی روی لبهایش نشست. لبخند رضایت بخشی که انگار بهش گفته باشند تا همیشه می توانی بدوی یا با بچه های محله کینو دوچرخه سواری کنی. زن آن طرف روی میز بشقابهای چینی طرح گل سرخ را با سوپ جو، ملاقه به ملاقه پر می کرد.

— گفتید اسم انجمنتون چی بود؟

مرد جوان زیر لب دعایی از حفظ می خواند، با چشمانی بسته و همان طور که انگشتهای نحیف دخترک را میان دستهایش گرفته بود. «طهرنی و طهرلی قلبی و اشرح لی صدری و اجر علی لسانی...»

هر چند دخترک بعد از مریضیش به این طرف نه می توانست حرف بزند و نه بشنود اما با کنجکاوی به پلک های بسته مرد و مژه های فری که روی دو گونه سایه انداخته بود، به لبهایی که به آهستگی تکان می خوردند خیره شده بود. به کلماتی که از میان لبهای مرد بیرون می ریخت. زن نان های باگت تکه شده را توی ظرف گذاشت، با دست، خورده های نان را از روی میز توی پیش بند سفیدش ریخت و پیش بندش را توی ظرفشویی تکاند. چاقوی نان بری را انداخت توی ظرفشویی و سوالش را دوباره پرسید:

— گفتید اسم انجمنتون چی بود؟

— انجمن محبان الرضا (ع) ، یعنی دوستداران رضا (ع).

زن با لبخند رو به مرد کرد و همان طوری که صندلی های چوبی را از بیخ میز پس می کشید گفت:
— شام حاضره، بفرمائید لطفا.

مرد تا تمام شدن دعایش زن را پشت میز تنها گذاشت. زن تا تمام شدن دعای مرد با تک های تزئینی. هویج و جوانه گندم سوپش بازی کرد.

— چی هست این انجمن دوستداران رضا؟

تا تمام شدن توضیح مرد، زن قاشق تازه ای سوپ نخورده بود و به لب های مرد زل زده بود. با خنده سوال کرده بود و حالا با اخم و وحشت جوابش را گوش می کرد. از اینکه فکر نکرده و عجولانه یک مرد مسلمان را به خانه اش، آنهم به صرف شام دعوت کرده بود از



خودش بدش آمد. با وحشت به سمت موناکو رفت. فکر کرد نکند بلایی سر دخترکش آورده باشد؟ دستهای دخترک را که گرفت، سرد بود. پیشانیش هم همین طور. تبش انگار قطع شده بود. همانجا کنار تخت نشست چند دقیقه‌ای. دست برد به صلیب گردنش و چندبار زنجیرش را روی گردن کشید.

— حضرت حتی کور مادرزادی را شفا دادند، ما فقط وسیله‌ایم تا مردم را آشنا کنیم.

مرد جوان هنوز داشت با اشتیاق حرف می‌زد. زن کلافه دور گردنش دست کشید. حس می‌کرد که عرق کرده. مرد جوان حس کرد زن از حرفهایش خوشش نیامده.

— چه سوپ خوشمزه‌ای، اگه دستورش رو بهم بدین من هم دستور یه نوع خورش بی‌نظیر ایرانی رو به شما می‌دم، چطوره؟
زن رفت سمت قفسه‌های چوبی بالای ظرفشویی و دنبال قوطی قرصهایش گشت.

«اه لعنتی» را وقتی گفت که قوطی خالی قرص را از عصبانیت پرت کرده بود توی ظرفشویی. زن مرد جوان را سر میز تنها گذاشته بود و حالا داشت خودش را با شستن چند تکه ظرف توی ظرفشویی سرگرم می‌کرد تا مرد جوان صورت سرخ و برافروخته‌اش را نبیند. چاقوی نان بری را که می‌شست لبه تیغ چاقو خطی قرمز انداخت روی شست چپش. زن دست راستش را با کناره دامن قهوه‌ای خشک کرد، توی قفسه‌ها دنبال چسب زخم گشت. از قفسه‌ها که خواست رو برگرداند و به ناچار سر میز بنشیند، با جای خالی مرد روی صندلی روبرو مواجه شد. قاشق توی سوپ نیم خورده‌ی ظرفهای گل سرخ رها شده بود. دخترک با پلک‌های مغمولیش به در نیمه باز آپارتمان که در هوا لق می‌خورد زل زده بود.

زن از کنار پنجره بلند می‌شود و برای بار چهارم از چشمی در به آپارتمان روبرو زل می‌زند. فکر می‌کند «امروز چهارشنبه‌ست، برای رفتن به انجمن هم که شده از خانه بیرون می‌ره، چهارشنبه‌ها ساعت چند می‌رفت انجمن؟»

زن خیلی وقت بود که کنار پنجره با خودش کلنجار رفته بود و به این نتیجه رسیده بود باید بابت رفتار آن روزش عذرخواهی کند. مرد جوان که پیش از خود به آپارتمان‌شان نیامده بود، «من دعوتش



کردم « باید عذرخواهی می‌کرد و بهانه‌ای بابت رفتار آن روزش می‌آورد. دو روز بعد چند تکه کوتاه به در چوبی آپارتمان خورد. بعد از احوال‌پرسی معمول، مرد جوان بهانه‌ای برای آن روز آورد.
 _یه کار فوری برام پیش اومد، شرمندهام که بی‌خداحافظی رفتم. دستکش ظرفشویی و قوطی قرص را که سمت زن گرفت، گفت:
 _انجمن ما توی خیابان هشتمه. این قرصها را ظهر که بر می‌گشتم براتون گرفتم، فکر کردم قرصاتون باید تمام شده باشه.
 مرد برای خرید دستکشها دلیل خاصی نیاورد.
 _دوست دارین با من و مونی قهوه بخورید؟ دخترم حتما از دیدنتون خوشحال میشه.

زن درست نمی‌دانست چرا به بنیامین مسلمان لبخند زده و برای صرف قهوه دعوتش کرده. مرد جوان کنار تخت دخترک که نشست دستهای خنکش را انداخت دور دستهای داغ و تب کرده‌ی دخترک.
 . پلک‌های مخملی دخترک نیمه باز شد و لبخندی روی لب‌هاش افتاد.

« طهرنی و طهرنی قلبی و اشرح لی صدر... »

دخترک باز کنجکاوانه خیره شده بود به چشم‌های مرد که آهسته تکان می‌خورد. زن سینی به دست نشست کنار پنجره. بخار از توی فنجان‌های داغ قهوه تندتند تاب می‌خورد تا بالا. زن میان وحشت و آرامش دست و پا می‌زد. عقلش بهش می‌گفت خطری شاید تهدیدش کند اما دلش با زمزمه‌های مرد آرامشی خاص می‌گرفت. مرد جوان که دعایش تمام شد پتوی موناکو را تا چانه بالا کشید و ایستاد کنار پنجره. بخار فنجان‌های قهوه بی‌حال و آهسته بالا می‌آمدند.

_میدون زیباییه، مگه نه؟

این را زن با ذوق گفت.

_من رو یاد شهرم میندازه، یاد کبوتراش، گنبدش، ضریحش...

این را مرد با غم گفت.

بیرون پنجره آفتاب بند آمده است و کم‌کم آفتاب نم خیابان‌های رم را می‌گیرد. ساعت دیگر از دوازده هم گذشته. داروهای دخترک تمام شده. زن شال سه گوش، کرک شکری‌اش را از روی جالباسی بر می‌دارد و می‌اندازد دور شان‌هایش. ویلچر دخترک را از گوشه اتاق هل می‌دهد تا جلوی تخت. فکر می‌کند حالا که دکترها گفته‌اند



امیدی به خوب شدن دختر کوچولوش نیست نباید موناکو ناامیدی را در صورت مادرش ببیند، باید بروند دور میدان، با هم بخندند، آبنبات چوبی از قنادی سر خیابان بگیرند و ...

باد که می‌وزد برگهای زرد توی میدان به هر سویی می‌روند. یک ساعتی می‌شود که زن به همراه ویلچری که به جلو هل می‌دهد توی خیابان‌های شهر به هر سویی رفته است. از انجمن که برگشته بود یک ساعتی دور خودش چرخیده بود و حالا از دور که میدان فونتانو را می‌بیند بغض گلویش را می‌بندد. دخترک بی‌خیال و خندان کاسه شله زرد را روی پایش گذاشته و یک بار از «ر» بر می‌دارد و یک بار از «ض» ی دارچینی نوشته شده روی شله زرد. زن هنوز درست نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. فقط می‌داند از آپارتمان که بیرون آمدند اول به قنادی سر خیابان رفت برای خریدن آبنبات و بعد خواست به داروخانه‌ی خیابان هشتم برود برای خرید داروهای موناکو. اما به جای خرید داروها سر از انجمن دوستداران ...

مرد را که توی زیرزمین انجمن دید - پای آن دیگ‌های بزرگ برنجهای زرد. گفت:

_ شما اینجاید؟!

چرخهای ویلچر دخترک کنار حوضچه از حرکت می‌ایستد. زن شال کرک شکری‌اش را دورش محکم می‌کند. می‌نشیند کنار حوضچه. دخترک که می‌خندد لبهایش گود می‌افتد:

_ چه خوشمزه است ماما...

مرد جوان کاسه‌ای شله زرد به دست دخترک داد و برگه‌ای تایپ شده به دست زن. توی خیابان اعضای انجمن همراه هر کاسه شله زرد یکی از برگه‌ها را به رهگذرها می‌دادند. پارچه‌های سبز زیر نور چلچراغ‌های انجمن چه تله‌لویی داشت. سر دخترک روی ویلچر شل افتاده بود و انگار خوابش برده بود. زن نمی‌دانست چرا ایستاد ما بین اعضای انجمن که هر دو سه قدم به صف ایستاده بودند تا کاسه‌های شله زرد را از زیر زمین به بالا دست به دست کنند. دخترک که از خواب برخاست گیج و منگ پرسید امام رضا کجاست؟

مرد جوان گونه‌اش را که بوسید، پاسخ دخترک را داد. زن به این فکر می‌کرد که «موناکو، موناکوی من چند وقت بود حرف نزده بود؟»



زن خیره می‌شود به کبوترهای خاکستری میدان. کبوترهای خاکستری همه جا پر می‌زنند و می‌نشینند روی لبه‌های حوضچه، روی دیوارهای ساختمان‌های نما رومی خاکستری روی هره‌ی پنجره‌ها. بعضی‌ها نوک می‌زنند به دانه‌هایی که مردم ریخته‌اند توی میدان برای کبوترها. زن چند تار سفید روی پیشانی را پس می‌زند و به برگه تایپ شده دستش خیره می‌شود. دست به کیفش می‌برد و سکه‌ای از کیفش بیرون می‌آورد. دلش می‌خواهد برای کبوترهایی دانه بریزد، برای کبوترهایی که روی گنبدی طلا پرواز می‌کنند. زن حس می‌کند چقدر تنها بوده، در تمام این سالها. باز به کاغذ تایپ شده دستش خیره می‌شود. اولین قطره اشکش می‌ریزد روی کلمه انگور. زن سکه را در حوض می‌اندازد و خیره می‌شود به چرخش سکه در آب. کبوترها می‌نشینند روی دسته‌های زن و شانه‌هایش، روی پشت خمیده‌اش. زن خودش هم نمی‌داند چرا برای دیدن ضریح کسی که با دانه‌ی انگور غریبانه شهید شده دعا می‌خواند و گریه می‌کند.



قطار ساعت هشت

آزاد قدرتی / سمنان

پدر آخرین چمدان را می‌گذارد توی حیاط، جلوی در. داد می‌زند که کلافه است. همیشه وقتی که کلافه می‌شود، تند و تند عرق می‌ریزد. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید و به این و آن فحش می‌دهد. پرده را می‌اندازم و از پشت پنجره می‌آیم کنار. ساعت شش بعد از ظهر است.

مادر چای را در فلاکس می‌ریزد. پیرنگ و تیره. اگر چای نباشد، پدر جنجال می‌شود و نمی‌شود به اندازه پنج کیلومتر راه تحملش کرد. چه برسد به مشهد که می‌گویند خیلی هم دور است.

مادربزرگ با ساک پشمیش ور می‌رود. روی تشکچه زبرتی نشسته و انگار روی قالیچه سلیمان باشد. برخلاف همیشه چشمهایش برق می‌زند و نمی‌داند که خیال می‌کنم یا نه، انگار لبخند می‌زند. هر چند گه‌گاه که از جلویش رد می‌شوم به پدر، من، عروسش و یا به شیرین نگاه می‌کند و از روی تاسف سری تکان می‌دهد، اما در کل خوشحال است. خوشحال که می‌برندش مشهد. البته زیاد برایش فرقی نمی‌کند



که مقصد کجا باشد. چه بخواد برود تهران خانه دخترهایش و یا شمال و مشهد، توفیری ندارد. همیشه همین یک ساک پشمی را بر می‌دارد. چندان هم مهم نیست که سفر یک روزه باشد یا یک ماهه و یا به سال برسد، باز هم همین ساک پشمی‌ست. هر کجا که باب میلش باشد، در پنج دقیقه آماده می‌شود. چند بار سر حاضر شدن مادر بزرگ با شیرین شرط بستم و همیشه هم برنده شده‌ام. در چهار دقیقه می‌رود دستشویی و در یک دقیقه بعد می‌رود سراغ گنجه و ساک پشمی که همیشه هم پر است و آماده. ساک را از بین بقیچه‌ها و پلاستیک‌های گرد گرفته برمی‌دارد. جلوی پایش می‌گذارد و روی تشکچه منتظر بقیه می‌شود.

ساعت شش و بیست دقیقه است. بوی تند سیگار پدر در سالن پیچیده. همیشه اینطور وقت‌ها جلوی ما سیگار می‌کشد. بنده خدا وقتی خبر آورد می‌رویم مشهد، زائر سرا جور شده و بلیط گیرش آمده، چقدر خوشحال بود. روی پایش بند نبود، وقتی وام گرفت و مرخصی تشویقی دادند چقدر ذوق کرد، وقتی مطمئن شد همه چیز آماده است برای یک سفر بیاد ماندنی... هیچ نمی‌دانست این طور می‌شود.

شیرین خیلی غر زده بود که دلمان پوسید. پس کی سفر؟ چرا پدر اینقدر بی‌خیال است و بی‌توجه! همه هم کلاسی‌هایش مسافرت می‌روند. همه می‌روند مشهد و می‌آیند و بین ساعت‌های کلاس خاطرات سفر را تعریف می‌کنند و او چه می‌تواند بگوید؟ چیزی ندارد تعریف کند که پنج سال است پدر ما را هیچ جا نبرده.

همیشه یا غر می‌زد یا متلک می‌گفت و اگر فشار خیلی می‌زد بالا و طاقت نمی‌آورد، در اتاقش می‌نشست و گریه می‌کرد. اما حالا که پدر به قول خودش کاری کرده بود کارستان فکر می‌کرد سنگ تمام گذاشته و همه چیز روبراه است، اینکه شیرین از اطاقش بیاید بیرون و همینطور که به ناخن‌های لاک خورده و خیسش فوت می‌کند، بگوید امتحان دارد و نمی‌آید، خب نمی‌تواند اتفاق خوبی باشد و اگر این ماجرا درست چند ساعت قبل از سفر اتفاق بیفتد، یعنی وقتی همه چیز برنامه‌ریزی شده، دیگر بدتر.

مادر همین طور مات ماند وقتی شیرین گفت درسم مانده و به پدر نگاه کرد تا چیزی بگوید. اما پدری که نه حنایش رنگ دارد نه کلاهش



پشم، به درد لای جرز می خورد. خود شیرین همیشه این را می گفت. گفت درس دارم و باشد برای بعد. حالا فرصت زیاد است و باز به ناخن هایش فوت کرد.

البته به نظرم یکجوری با تردید گفت. در همین چند کلمه کلی تاسف خورد. درست مثل همان وقت ها که به او شیرینی خامه ای تعارف می کردند، از همان ها که خیلی دوست داشت و او با افسوس می گفت: « نه ممنون ... رژیم دارم.» و کلی هم تردید داشت. مثل وقتی که مانده بود در عروسی دوستش دکلتۀ سرمه ای بپوشد یا کت دامن مشکی و با تلفن، نظر دوستش را می پرسید؛ وقتی گفت: « حالا فرصت زیاده » کاملاً معلوم بود که لج کرده. کلمات را یک طوری گفت. مثل پدر. با همان لحن. همیشه وقتی روی دنده لج بود، سعی می کرد ادای پدر را در آورد. هر وقت از پدر چیزی می خواستیم به یک جا خیره می شد و می گفت: « حالا... فرصت زیاده ... ببینم چی می شه »

و الان که جزوه را دستش گرفته و می چرخد. وقت هایی که اینطوری می شود، مخالفت می کند و همه چیز را بهم می ریزد. با اینکه شک ندارم که تردید دارد، اما همیشه دوست دارد حرف، حرف خودش باشد. حتی اگر ضرر کند. با هزار دلیل و برهان هم نمی شود قانعش کرد. اگر اسرار کنی، مثل همین الان و اسرارهای مادر، یک وقت به خودت می آیی که مثل دیوانه ها بالا و پایین می پری و شیرین همین طور نگاهت می کند. سرافراز از اینکه شکستت داده. خجالت می کشی و آخر سر مجبور می شوی کوتاه بیايي.

فکر می کنم شیرین بیمار است. از خیلی قبل برای بیماریش اسم هم گذاشته ام. « جنون ادواری » و می گویم: « خدا شفا بده » ؛ او بیشتر لجش می گیرد. من که می دانم الان هم بهانه کرده و یک فکری در سرش است و الا درس کجا بود. حفظ کردن همه کلمات یک جزوه بیست صفحه ای که این حرف ها را ندارد. آن هم اگر بیشتر از ده روز فرصت باشد تا امتحان. مادر هم همه اینها را می داند. مطمئنم پدر هم می داند. هر چه باشد، شیرین از جنس خودمان است.

باز هم زنگ تلفن. گوشی را برمی دارم. « الو، بله، بفرمائید... » قطع می کند. مثل همیشه. لعنتی. مادر به شیرین خیره می شود که نگاهش را می دزدد و به اطاقش می رود. دیگر به چهره هراسان و



نگران مادر عادت کرده‌ام. از هر اتفاقی زود هراسان می‌شود و بابت هر چیز، نگران.

اخبار ساعت هفت تمام شده و مجری خبر از جشن و شادی مردم می‌دهد در این روزهای مبارک... پدر سبد میوه را به حیاط می‌برد و صدا می‌زند که «داره دیر می‌شه.» و مادر همین‌طور مردد مانده. اول که شیرین گفت نمی‌آیم گفت: «من هم می‌آیم.» به هر حال نمی‌شود یک دختر را تنها گذاشت و رفت. آن هم در این دوره و زمانه. «فکر کردم الان است که بگوید آن هم این دختر. اما انگار حرفش را قورت داد.

شیرین در این چندماه بعد از دانشگاه خیلی تغییر کرده بود. سر و لباسش، چهره‌اش، حرف زدنش و این تلفن‌های لعنتی که پدر و بیشتر از او مادر را نگران می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم کاش مثل قدیم بود که زورشان به شیرین می‌رسید. می‌گفتند کجا برو، کجا نرو. این کار را بکن و آن کار را نکن و شیرین بدون هیچ صحبتی قبول می‌کرد و آنها می‌گفتند آفرین دختر خوب. بعدها با اینکه خیلی غر می‌زد اما باز هم حرف گوش می‌داد و حالا... اصلاً نمی‌شود حریفش شد.

اما سفر به خاطر مادر بود. نمی‌شد که بماند و دل دخترش. نذر داشت. هر چند که هیچ وقت هم که نمی‌گفت نذرش چیست. شاید هم می‌خواست ما را دعا کند. من و شیرین. فکر کردم بگویم به هر حال یکی می‌ماند. من یا چه می‌دانم، مادر بزرگ. مواظب دخترتان هستیم، شما بروید. اما نگفتم. آخر مادر بزرگ بماند که چه؟ کاری از دستش بر نمی‌آید. فقط می‌تواند آمار بگیرد و بعد از چند روز صاف بگذارد کف دست پدر که در آن صورت کار از کار گذشته. توانش را ندارد جلوی شیرین بایستد. حوصله ندارد جلویش را بگیرد. زورش نمی‌رسد کنترلش کند. فکر کردم نامردیست اگر من بمانم. فقط یک بار مرا برده‌اند مشهد و آن هم زمانی که چهار سال بیشتر نداشتم. چیزی یادم نمی‌آید به جز یک گنبد طلائی و یک عالمه آدم و اولین باری که به خاطر گم شدن گریه کردم.

همه می‌دانند که آرزو دارم بروم مشهد و حرم امام رضا. همیشه، هر وقت که بشود در مسیر نانوايي، دوچرخه قراضه‌ام را یک گوشه می‌اندازم و می‌روم ایستگاه راه آهن. به دور دست‌ها نگاه می‌کنم. جایی که دو خط ریل به هم می‌رسند. منتظر می‌مانم و دعا می‌کنم



تا قطار ساعت هشت زودتر بیاید . هرچند مدتی ست که قطارها به موقع می آیند اما اگر قطار تاخیر داشته باشد، دیر می رسم خانه و مادر نگران می شود. قطار مشهد که می آید مسافرها را تماشا می کنم و برای زوار آقا دست تکان می دهم. به پنجره تک تک واگن ها نگاه می کنم . به عکس گنبد طلائی و حرم آقا خیره می شوم که پشت بیشتر پنجره ها زده اند. همیشه در آن شلوغی هوای مشهد می کنم. به زائرین التماس دعا می گویم و آرزو می کنم کاش من هم یکی از این مسافرهای این قطار باشم. آخر پانزده سالی می شود که مشهد نبوده ام. گاهی بغض می کنم و گریه ام می گیرد.

اما انگار چاره ای نیست. آخر پدر هم باید برود. نمی شود که بماند و زن و بچه اش را بفرستد شهر غریب به امان خدا. دلش هزار راه می رود. نمی تواند تحمل کند.

حدود ساعت هفت و ربع بود که بالاخره تصمیم گرفتند من بمانم. یعنی خودم گفتم که می مانم و آنها بعد از کلی من و من قبول کردند. راستش بدم نمی آمد بمانم و با ماشین لکنتی پدر، تنهایی دور بزنم. اگر بود که نمی گذاشت رانندگی کنیم. حتی اگر خودش کنارم می نشست. حتماً شیرین هم از این فکرها کرده دیگر. اما حالا فهمیده ام قرار است ماشین را بدهد به دوستش و نقشه ام، نقش بر آب شد.

مادر بزرگ می گوید « قطار رفت، دیرمون نشه؟! » و پدر که در کوچه منتظر است بلند صدا می زند و دوستش بوق می زند. آبرویمان را برد جلوی در و همسایه . همه فهمیدند که می خواهیم برویم مشهد اما احتمالاً نفهمیدند که پدر چرا آنقدر کلافه است و عصبی و داد و بیداد راه انداخته. حتماً می گویند عجب پدر بی جنبه ای دارند.

مادر بزرگم بغلم می کند. صورتم را می بوسد و راه می افتد. مادر آخرین سفارش ها را می کند. از اینکه مراقب گاز باشیم. فر را روشن نکنیم. درجه آبگرمکن زیاد نشود. اینکه شبها در را قفل کنم و تحت هیچ شرایطی شیرین تنها نماند و هیچ جا نرود. البته قبلا پدر همه این ها را گفته بود. مردانه صحبت کردیم و او وقتی چندمین سیگارش را آتش می زد گفت که باید باغیرت باشم و وقتی او نیست، مرد خانم ام. باید مراقب همه ی خانه باشم و خواهرم را دست من سپرده تا اینکه شوهرش بدهد و همه از دستش خلاص شویم. مادر



خداحافظی می کند. از شیرین هم خداحافظی می کند که تمام مدت از اتاقش بیرون نیامده و جزوه لعنتی را ورق می زند. به من می گوید: مراقب شیرین باش و از شیرین می خواهد مواظب من باشد. می گوید: «خیالم راحت باشه؟» و من با حرکت سر مطمئنش می کنم. می دانم باز هم دلش قرص نیست. حتما زنگ می زند. از ایستگاه، تلفن های عمومی و کارتی. هر جا که بشود و هر وقت که باشد. زنگ می زند، خبر می گیرد و باز هم سفارش می کند. هر وقت دختری هم سن و سال شیرین ببیند، بیشتر یاد دخترش می افتد و باز هم زنگ می زند که مبادا ...

در را می بندم و به اتاق می آیم. بیست دقیقه مانده به هشت. باز تلفن زنگ می زند. قبل از اینکه شیرین بجنبد گوشی در دستم است. باز هم قطع و بوق اشغال. فحش می دهم. طوری که شیرین بشنود و حساب کار دستش بیاید. در حال طوری روی زمین دراز می کشم که دخترک را در اتاقش ببینم. روی تخت نشسته و چشمانش را بسته. همیشه وقتی می خواهد به چیزهای مهم فکر کند، همینطور چمباتمه می زند روی تخت و با موهایش بازی می کند. سعی می کنم فکرش را بخوانم. به هر حال مرد خانه ام. بی غیرت هم نیستم. اگر تلفن زنگ بخورد در زنگ دوم گوشی را برمی دارم. اگر با شیرین کار داشته باشند، خوب خانه نیست. بخواهد تلفن بزند؟! نمی گذارم! از خانه برود بیرون؟ محال است. دانشگاه؟ کلاس؟ با هم می رویم. دوستم بیاید درس بخوانیم؟ نه! همینطور بهتر است. تا او باشد بیخود لج نکند. شاید به چیز دیگری فکر کند. به هر حال مهم نیست، دستش را می خوانم. به قول پدر از جنس خودمان است. هرچند آرزو می کنم این آخرین باری باشد که جنون ادواری می آید به سراغش و لج می کند. چشمهایم سنگین می شود...

_داداش.

یکهو می برم.

_کاش ما هم می رفتیم.

نمی دانم از کی خوابم برده.

_فکر کنم حیفه وقتی همه چیز آماده ست. ناشکریه ... داداش؟

و نگاهم می کند. همیشه وقتی کارش گیر می کند، داداش صدایم می کند و الا بیشتر وقتها سایه ام را با تیر می زند. تند مانتویش را



می پوشد.

_ حالا کو تا فرصتش پیش بیاد... راستش با آقا خیلی حرف دارم. گاهی همینطور یکهو تصمیم می‌گیرد و فکرش را عوض می‌کند. مثل دانشگاه رفتنش. می‌گفت. الا و لا که نمی‌رود و می‌گذارد برای سال بعد که دکتر شود و بعد دقیقه نود همه دنبال کارش می‌دویدیم. زنگ می‌زند آژانس و ماشین می‌گیرد. می‌گوید لطفا سریع تر. تو که ساکت آمده‌ست؟

به حرفهایش فکر می‌کنم... اینبار بدون تردید گفت و بدون اینکه لج کند. انگار خودش بود. حرفهای خودش. به اتاق می‌روم و ساکم را که هنوز خالی نکرده‌ام، برمی‌دارم و تند دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم. کتاب دعای کوچک را طرفم می‌گیرد. تو راه بخونیم.

به کیف دستی‌اش اشاره می‌کند.

_هیچی جا نداره.

همیشه چند نفر وسایلم را می‌کشیدند. تعجب می‌کنم که این بار خودش است و یک کیف کوچک. نمی‌دانم در این چند دقیقه که چرت می‌زدم، چه اتفاقی افتاده. کاش خواب نمی‌رفتم و بیشتر مراقبش بودم. نمی‌دانم چرا اینهمه...

آژانس در کوچه بوق می‌زند. وقتی در حیاط را قفل می‌کنم باز هم تلفن زنگ می‌زند. مهم نیست. به ساعت نگاه می‌کنم. فقط چند ثانیه مانده تا هشت. اگر قطار ساعت هشت فقط چند دقیقه تاخیر داشته باشد، می‌رسیم. در راه آرزو می‌کنم که این بار قطار کمی دیر برسد. فقط چند دقیقه... به خاطر شیرین.



گلاب پاش نقره

عطیه جوادی راد/ اصفهان

بفرما! اول و وسط و آخر ندارد خوردنی را بایست خورد همان جور که گفتنی را باید گفت، وگرنه باد می‌کند و می‌شود غم باد و توی دل آدم می‌ماند. برایتان می‌گویم. می‌گویم چرا هر سال این موسم می‌آیم؛ زمستان و تابستان هم ندارد، شده تنها، مثل امسال. حرف‌هایی هست که هیچ وقت زده نمی‌شود. تو دانی و باطن حضرت عباس. همین زیارت توی کمرم بزند اگر بخواهم دروغ بگویم و برایتان قصه بسازم. یک لقمه بخورید می‌گویم. این دوتا پا، همین پاها ده سال پیش شده بود دو تیکه سنگ؛ خیگ باد، به این گندگی، ورم داشت و درد می‌کرد. فقط با آمپول نگه‌م داشته بودند. دختر هم که نداشتم سر جوانی زمین گیر شده بودم و خاکم به سر بود. یک دختر خواهر دارم به اسم نرگس. سربند من رفت آمپول زنی یاد گرفت. غروب به غروب می‌آمد و آمپولم را می‌زد. می‌ماند تا شب. نه خانم! پرستاری من بود. برو بیا هم داشتیم. از هفت تا محله آن طرف‌تر. حتی همسایه‌های محله مادرم، که حال روزم را شنیده



بودند، می آمدند دیدنم. جوری چشم تر می آمدند و غریبانه نگاهم می کردند که دست از خودم برداشته بودم. به دلم آمده بود رفتنیم و گرنه دوست و آشناهای هفت سال ندیده بلند نمی شوند برای یک احوال پرسان ساده تا مدخل شهر بیایند. مخصوصا حالا که مریضی مثل نقل و نبات توی همه ی خانه ها هست. یک عصر که نرگس آمپولم را زده بود و تازه استخوانهایم دل می زد که دردش آرام شود از بیرون صدای بلندگو شنیدم. به خیالم که مرده آورده اند گفتم: «یواش تر اختلاط کنید ببینم کی مرده؟»

نرگس رفت توی آشپزخانه و دم پنجره گوش ایستاد. آمد و گفت: «مرده نیست. کاروان زیارتیه! چاووش می خوانند. هیئتیی ها می خواهند قتل و ختم امام رضا باشند»

که دلم تقی صدا داد. قربون غریبیش برم که اسمش نیامده این جور دل می گیرد. بدجوری دلم هوایی شد. مزه مزه کردم حرفی بزنم؛ نزدم. مگر راه نزدیک بود. همین جوری هم همه گیرم بودند. نه می مردم نه بهتر می شدم. رو کردم به سید و گفتم: «آقا یدفعه می بینی سال آخرمه. برو ببین یه زن علیل رو می برن. بذار اگه غروب فردا بودم صدای نقارخونه رو بشنوم.»

نمی دانم چه جور گفته بودم که سید رفت و با همسایه برگشت که زیر چرخم را گرفتند و آوردند تا پای ماشین. با همان رخت و روز خانه راه افتادیم. همه در و همسایه جمع شده بودند که ماچم کنند و من بگویم که حلالم کنید. عقب اتوبوس جای خواب راننده خوابیدیم و بچه ام نرگس با پاکت آمپول ها و سید همراهم آمدند. دم رفتن نرگسی پرسید: «خاله ساک رخت و روزمون را با چرختون دادم صندوق. دیگه چیزی نمی خواهیم؟»

که یادم آمد و گفتم: «گلاب پاش خاله، گلاب پاش نقره. جلوی آیینه است. یک چهار لیتری گلاب هم توی سرداب، بگو پسرها برات بیارن.»

که جلد پایین پرید و با گلاب پاش برگشت. روی صندلی آخر نشستند که هوادار من باشند. همان جور شد. ظهر مشهد رسیدیم. غروب همین جا روبروی همین سقاخانه بودیم. ولی نقاره نزدند. بالای گنبد طلا هم مثل حالا پارچه سیاه زده بودند امام عزادار جدش بود. نه خانم. من قربون شما برم. چه دل پاکی؟ ما کسی نیستیم. قربون



بزرگیشان بشوم. وگرنه ما که آدم نیستیم. اگر هم بوده، نظری بوده، به خاطر عزادارهایش بوده به خاطر همین سینه زن‌ها و زنجیرزن‌هایش بوده. دیدم سید کنارم ایستاده اما دلش پیش هیئتی‌هاست می‌خواست برود توی دسته. خودم گفتم می‌خواهم همین جا بمانم و دسته‌ها را ببینم. گفتم نرگس هست. کاری با کسی ندارم. چرخ را بین درخت‌های پیاده‌رو گیر داد و رفت. نرگس هم که می‌خواست گریه کند پیش من راحت نبود. آدم می‌فهمد. به بهانه گرفتن شله زرد نذری آن سمت خیابان فرستادمش. خودم تنها شدم با دسته دسته عزادار که با طبل و سنج و نی و علم سمت گنبد طلا می‌رفتند. هر کدامشان به زبانی، ترکی و لری و شمالی و جنوبی ... دیده‌اید این چند روزه حتماً. والله که دیدنی است. هر سال هم که بیایی تا سال بعد برایت تازگی دارد. دسته‌ها جلوم می‌نشستند. روزه می‌خواندند. دعا می‌کردند. دوباره ذکر می‌گرفتند و راه می‌افتادند. گرم بود و بخار از تن و سر و سینه‌شان بلند می‌شد. گلاب پاش پیش پایم بود و دلم پر می‌زد. یا اما رضا پایمی بده که برم به عزادارهای گلاب بدم. خدایا ... که دیدم پسر بچه‌ای هی به مادرش عزیز می‌زند که: «زنجیر؛ از این زنجیرها می‌خوام.»

صدایش زد. گلاب پاش را از ساک در آوردم و دستش دادم: «برو گلاب بده پسر جون خیلی ثواب داره!»
 پسر گلاب پاش را گرفت: «چقدر سرده.»
 هنوز خنک مانده بود. به نرگس گفته بودم بگذارد توی یخچال. گاهی توی چشم‌هایش می‌خواندم که می‌گفت: «خب خاله؛ به همه کارت هم می‌رسی.» طفلک دیگر خسته می‌شد. زن علیل کم کار ندارد. به زبانش هم می‌آمد: «گلاب که سرد و گرم ندارد خاله.»

داشت. گرم و سرد داشت که پسرک به عزادارها نرسیده این جور دستشان پیش می‌آمد. چشم‌هایشان را می‌بستند و می‌پاشیدند به صورتشان لب‌هایشان می‌جنبید: «اللهم صل علی محمد و آل محمد .. نذرت قبول ... یا حسین ... یا امام رضا ... خدا مراد تو...»

یک هو نور عالم توی دلم پاشید. پسر گلاب پاش را دو دستی گرفته بود با چه شوری به همه گلاب می‌داد. جگرم سوخت دنیا را می‌خواستم بدهم که من جایش باشم. شده همان روز را... بله خانم می‌گویند دل باید بسوزد دروغ نیست. یکی گفت خدا مرادش را بده و من مراد



گرفتم. بله خانم. از دعای یک مومن بود شاید. همان یکی برای من
 علیل ذلیل بس بود. همان شب توی صف یک خانم قمی کنارم نماز
 می خواند. با من حال و احوال کرد. بعض شما نباشد خانمی بود. بله ..
 بله.. نه که حالا شما بگویید. برای چند تای دیگر هم که تعریف کردم
 گفتند شاید خواهرش بوده، بی بی قم. نه چیزیم نیست. نه؛ حرفش
 را که می زنم این جور چهار ستون بدنم می لرزد. ولی نه؛ ما که قابل
 نیستیم که مستقیم به چشممان بیایند. نرگس هم بود. او آدرس
 را که زن داد نوشت. آدرس یک دکتر بود توی قم که دوای گیاهی
 می داد. نرگس نمی گذارد تعریف کنم. جوان ها را که می شناسید یک
 جور دیگر فکر می کنند. نه اینکه اعتقاد نداشته باشند. خدا می داند
 چقدر نیت و باطنشان از ما پاک تر باشد ولی می گوید مگر حتما باید
 نوری بیاید و روی دست و پای کسی دست بکشد تا شفا بگیرد. همین
 که وسیله ای فرستاده تا شما بروید مطب آن دکتر و قرصی بدهد که
 دوای دردتان باشد و خورده و نخورده خوب شوید. شفا است دیگر. از
 معجزه شان است. خب امام رضا می خواسته شفاعت کند که دعوتتان
 کرده است و وسیله اش را جور کرده است.

بله خانم با یک قرص کوچک صورتی. نه اسمش را نمی دانم. بله می دانم
 که درست می گویند وای خدا می داند من چه این دکتر می رفتم چه
 نه! از همان جا. از وقتی که گلاب پاش خالی را پسرک برایم برگرداند
 و ایستاد تا دوباره پرش کنم. دلم روشن بود که شفا گرفته ام. همانجا با
 امام رضا عهد کردم که بهم قوتی بدهد که همین گلاب پاش را بردارم
 و موسم عزایش بیایم و به عزادارهایش گلاب بدهم. ما که کوچکیم.
 ندری هامون هم کوچکه! به بزرگیش قبول کنه. شما هم بفرمائید.
 اللهم صل علی محمد و آل محمد. بله خانم ما کاشانی هستیم دیگر.
 قابلتون نیست. این گلابی که در دکان به شما می فروشند آب گلاب
 است. من این گلاب را اردیبهشت نیامده سفارش می دهم که چقدر
 گل محمدی بریزند توی دیگ که گلابش سنگین باشد و در شان امام
 رضا.

آره تنها آمدم. چه می شود کرد. امسال سال یازدهم بود. دیگر شناس
 شده ام. گاهی از دور یکی می دود طرفم و صدا می زند. زن گلاب پاش.
 چرا بلند شدید؟ شما که چیزی نخوردید. بفرمائید یه لقمه نان و
 خرما؛ قابل تعارف نیست. زیارت شما هم قبول. محتاجیم به دعا.



کمتر از آهو که نیستم

مجید ذاکری / هرمزگان

« پیرمورک » نوی راهرو کلانتری چادر را جلوی صورت گرفت و کوه کوه نالید: « قاتلش که پیدا نکردین زورتون میاد سفرش رو به من بدین ثواب ببرم؟ »

آنقدر تکرار کرد که جوانک روبرویش کیف خود را به امان خدا ول کرد و برای دل داری او آمد. آنقدر که سرباز پشت میز یاد ننه دورش افتاد و رفت تا از گروهبان مرخصی بگیرد. گروهبان گفت: « چشم! » و به خاطر ترک پست سه روز برایش اضافه خدمت زد.

آنقدر نالید که رئیس کلانتری نوبتش را جلو انداخت برگه‌ای پیش رویش گذاشت و گفت: « بین همسایه! این دفعه آخره که تعهد می دی اگه به بار دیگه بری در بانک ... » و دستش را بالا برد.

لا اله الا الله ... و پایین آورد: « اینجا رو انگشت بزَن. » پیرمورک با انگشت جوهری از مقابل التماس‌های سرباز و « مال و منالم را بردن » جوانک رد شد و به حیاط رفت زیر پای پله‌ها نشست. سنگی برداشت و روی پله اول کوبید و فاتحه فرستاد. داشت با خودش تکرار می‌کرد: « قاتلش که پیدا نکردین ... » که



دسته‌های ظریف و کبود به او آب تعارف کرد. پیر مورک دستها را گرفت و کنار خود نشاند: «بمیرم برات! کی دلش اومده این ساقه‌های سفید و جوون رو سرما بده؟»

زن خندید. صورتش با درد شکفت: «سرما نیست مادر، گرمای دل ماهیتابه ست.»

پیرمورک گفت: «شورش کردی یا سوزوندیش؟»

زن جواب داد: «همیشه شورش می‌کنم با همین دستای بی‌نمک ...» و دست و لیوان را به طرف دهان پیرمورک هل داد.

پیرمورک لبی تازه کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

زن با غمزه ابروهایش را به هم رساند و گفت: «نبات.»

پیرمورک زیر لب زمزمه کرد: «بی‌خود نیست که به دل می‌شینى.» نبات گفت: «ولی این شیرینی دل یکی رو زده» و از جا بلند شد. پیرمورک جوانی را از سر تا به پا در او دید.

آفتاب روز را ظهر کرده بود آنقدر که پرونده زیر بغل نبات هم سایه‌ای نداشت. قدم زنان تا دم در رفتند پیرمورک جلوی اولین در ایستاد: «بفرما خونه!»

نبات پرسید: «همسایه دیوار به دیوار کلانتری هستین؟»

پیرمورک کلید را توی قفل انداخت: «کلانتری همسایه ماست ما از قدیم و ندیم اینجا بودیم. از همینجا که وایستادی تا بانک خراب شده سر میدون همه و همه ملک علی‌خان خدا بیامرز بود. یه خونه به این بزرگی!» داخل خانه شد و در را برای نبات باز گذاشت.

نبات از در بانک که بیرون آمد پرونده‌اش را سایه سر کرد. توی راه به خودش فحش داد به اینکه چرا صبح توی پزشک قانونی کتک کاری مرتیکه را بزرگ کرده و دوتا هم رویش گذاشته تا برایش طول درمان بیشتری بنویسند آنقدر که نامه‌شان کلانتری را مجاب کند و دادگاه هم بگوید: «خلاص» از اینکه با قصه پیرمورک اشک بازرسهای بانک را در آورده بود. آنها هم لیست قرعه‌کشی را در آورده بودند و جلوی اسم علی‌خان که نوشته بودند «برنده سفر زیارتی مشهد» یک خط قرمز دیگر کشیده بودند.

یکی‌شان هم اعتراف کرد که خط قرمز اول را او زیر اسم کشیده. درست همان روزی که علی‌خان ذوق زده از برنده شدنش جلوی بانک تصادف کرده و قبل از آمدن آمبولانس تمام کرده بود. آنوقت



اشکش را پاک کرده و گفته بود: «باید بررسی کنیم.»
نبات گفته بود پیرمورک دستش تنگ است و ثواب دارد که سهمیه
سفر شوهرش را به او بدهند. آنها جواب داده بودند: «طبق قانون
بانکی نمی‌شود.»

نبات اصرار کرده و بازرسی
ها پرسیده بودند: «شما؟»

پیرمورک روز اول گفته بود دخترش است. همان دختری که پایین
پله‌های کلانتری خوابیده. جایی که یک روز حیاط بزرگ خانه‌شان
بود و درخت نارنج سایه داشت. همان دختری که علی‌خان با
دست‌های خودش زیر درخت نارنج خانه خاکش کرد. همان که امام
رضا هدیه‌اش کرده بود.

دختری که یک عمر توی خیال علی‌خان قد کشید. مدرسه رفت.
شوهر کرد. بچه دار شد و پیرمورک در طول این سالها فقط سقط
کرد.

علی‌خان گفت: «قدر هدیه رو ندونستی» و او سقط کرد.
علی‌خان هر سال تنها به مشهد رفت و او تنها ماند و در تنهایی‌اش
سقط کرد.

علی‌خان خانه نشین شد و خانه را تیکه تیکه فروخت. او هزار تیکه
شد و پیر شد و دیگر سقط هم نکرد.

کلانتری روبروی نبات ایستاده بود با در نیمه باز و هیاهوی همیشگی.
نبات در کناری را کوبید. در که باز نشد همانجا نشست با پرونده
خودش را باد زد و گفت: «جای دوری نباید رفته باشه الان بر می
گرده.»

به مادرش سپرده بود که منتظرش نباشد. مادرش گفته بود: «من
هیچ وقت منتظر کسی نبودم و نیستم.» ولی می‌دانست که مادر
منتظر «مرتیکه» است تا بیاید و شر او را کم کند. مادر دوستش
داشت. خواهرزاده اش بود همیشه می‌گفت: «اون مرد زندگیه. تویی
که دل به هیچی نمی‌دی. تویی که نه کار کشیدن از زبونت رو بلدی
نه دلت و دستت.»

نبات مرد زندگی نمی‌خواست. سایه سر نمی‌خواست. پسرخاله
نمی‌خواست. خسته شده بود این‌را همان روز اول که مهمان پیرمورک
شده بود گفت و گریه کرد.



اول قصه پیرمورک دلش جوانیهای علی خان را خواسته بود. وقتی که پیرمورک را به مشهد برده و روبروی حرم برایش اتاق گرفته بود. چندماه دخیل بسته و خادمی آقا را کرده بود. شب و روز « کمتر از آهو که نیستم ... » را گفته بود تا آقا ضامنش شود و نطفه به شکم پیرمورک بماند.

روز بعد وقتی قصه به تب و لرز و تلف شدن بچه و بی‌مهتری علی خان رسید. از او هم بدش آمد از همه‌ی مردها بدش آمد حتی آن موتوری که علی خان را زیر گرفته و فرار کرده بود.

دلش برای پیرمورک سوخت. برای حسرت زیارتی که داشت. برای یک عمر « رضا رضا » گفتنش تا شاید دل علی خان رضا شود او را هم ببرد. ولی نبرده بود و حالا بعد از رفتنش حتی سفر که برنده شده بود هم پیرمورک را به پابوسی آقا نمی‌برد.

گریه‌اش گرفت بعد از هشت ماه زندگی که بیشترش را با قهر و کتک گزرانده بود خودش را کوچکتر از همیشه احساس می‌کرد. مرتیکه حتی حاضر نشده بود یک پیغام برگرد بفرستد. به دیوار تکیه زد. اشک‌های صورتش را با چادر پوشاند و زمزمه کرد: « کمتر از آهو که نیستم. »

پیرمورک دلداری‌اش داده بود: « اگه بطلبه با پای پیاده هم راه می‌افتی. »

نبات چادر را از صورتش کنار زد به پاهایی نگاه کرد که خیابان را می‌رفتند و می‌آمدند.

فکر کرد این چند روزه چند پله چند راهرو چند اتاق و خیابان را با همین پاها رفته است. جوابش « خیلی » بود خیلی.

از جا بلند شد و گفت: « کمتر از آهو که نیستم » و براه افتاد. باید پیرمورک را توی یکی از همین کوچه‌ها دم سنگکی یا سبزی فروشی یا هر جایی پیدا می‌کرد. باید به او می‌گفت که آقا خیلی وقت است آنها را طلبیده و بی‌خبر بوده‌اند. باید راه بیفتند. همین امروز با همین پاهای پیاده.



خوانده یا ناخوانده

مژده عباسی / هرمزگان

با پیر در آینه کوچک دستشویی کلاهش را درست کرد، دستی به ریش خاکستریش کشید و از همانجا بلندگفت
_ نگفتم آب هندونه توی حلقش نریز! بوی شاش اتاق رو برداشته.
مرضیه روی کانپه نخ نمای اتاق لم داده بود و صفحهی سنگ صبور مجله را می خواند. بی پیر جوراب سیاهش را روی پاچهی گلدار شلوار کشید و غر زد
_ چطور تو بخوری بچهام نخوره؟

یکی به دو کردن های این دو برای مرضیه که آخرین عروسیشان بود تازگی نداشت. وقتی بی پیر کلمه ی بچهام را قرقره می کرد مرضیه دندان می سائید.

با پیر عصایش را برداشت و از مرضیه پرسید

_ تو که نمیای نه؟

و مثل همیشه منتظر جواب نماند.

چهار سال بعد که هر تابستان و هر بار ده روز به این مسافرخانه



می آمدند. بی پیر نظر کرده بود تا شفای مصطفی را بگیرد هر سال به پابوس آقا بیاید. برای مرضیه چیزی عوض نمی شد به جز جایش. همان کارهای همیشه را می کرد.

مصطفی روی تخت دراز و پلاستیک زیرش خیس بود. بی پیر چشمانش را تنگ کرد و همان جمله‌ی همیشه را گفت - خیر از جوونیت ببینی ننه.

و بعد اشاره‌ای به مصطفی کرد. وقتی که رفتند، چیزی در دل مرضیه چنگ انداخت. از این بوی تندی که در حیاط پیچیده بود، عشق گرفت. از خودش، این پیرزن و پیرمری که حاضر نبودند بپذیرند پسرشان خوب شدنی نیست، بدش می آمد. از این اتاق بی رنگ و رو که پنجره‌اش رو به حرم باز می شد، از مردمی که گاه‌سنگین می رفتند و سبک می آمدند، از این جسمی که به تخت چسبیده بود و تنها سرش حرکت می کرد، خسته شده بود.

بلند شد و از لای غروب پنجره کبوترهای سفیدی را نگاه کرد که دسته‌دسته دور گلدسته‌های حرم می چرخیدند.

مصطفی روی پشت بام خانه‌ی روبرو کفتر هوا می کرد تا شاید نگاه عزیز دردانه‌ی حاج تیمور، کاسب بازار را شکار کند. مرضیه توی پنجره‌ی آشپزخانه‌اشان می نشست و دلش را پی کفترها تا روی شانه‌های نه چندان پُر مصطفی بدرقه می کرد. حاجی گفته بود این پسره‌ی کفتر باز نمی تواند تنبانش را بالا بکشد، علاف است و بیکار. بعد سربازیش را بهانه کرده بود. مرضیه کوتاه نیامد و همان موقع نذر کرد حاجتش را که گرفت با مصطفی به زیارت برود.

مجله را کنار انداخت. روی مصطفی خم شد. مصطفی رو برگرداند و چشمانش را بست. مرضیه شلوارش را پایین آورد بعد هُلش داد به راست و با احتیاط پلاستیک را بیرون کشید. ماهیچه‌های صورت مرضیه جمع شد می خواست عق بزند.

باور نمی کرد این همان کسی است که برای بدست آوردنش شش سال تمام با پدرش جنگید.

مرضیه از بند رختی که بیرون از پنجره بسته بودند، پلاستیک دیگری آورد. مصطفی همانطور روی دنده‌ی راست مانده بود. پلاستیک را زیر پای او گذاشت و رویش ملافه کشید. بعد مصطفی را قل داد روی پلاستیک و شلوار دیگری پایش کرد.



وقتی لباسها را برای آب‌کشی به حمام برد در آینه زنی را دید که موهای شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد. گونه‌هایش بیرون زده بود. چال گونه‌ای که در صورت مرضیه بود روی صورت زن کم عمق شده بود. صورتش را شست و وضو گرفت.

هفته‌ی بعد از عروسی راهی سفر شدند. می‌خواستند نذرشان را ادا کنند. باپیر نه آورد که - عید مشهد شلوغ است. مصطفی دو بلیط ایران پیما گرفت. خوشحال بودند. تا شب در راه تخمه شکستند و به روزهای قشنگی که در راه بود فکر کردند. مرضیه پره‌ای از پرتغال را به طرف دهان مصطفی بُرد. این آخرین تصویر واضحی بود که به یاد داشت. دنیا معلق زد و مرضیه زیر و رو شد. بعد انگار محکم به چیزی خورد یا چیزی به او خورد.

مرضیه سجاده را باز کرد و کنار پنجره منتظر اذان شد. در کوچه‌ای که از کنار مسافرخانه رد می‌شد بساط دست‌فروشها پهن بود و زائران سر مَهَر و تسبیح چانه می‌زدند. برق الگوهای بدل زیر نور چراغ تیر تماشایی بود. مرضیه نگاهی به دستهای خالی‌اش انداخت. تنها چیزی را که فقط خودش و آقا می‌دانستند.

بی‌پیر می‌گفت اگر سر وقت همراه زائران آقا نماز بخوانی ، مراد می‌گیری . برای همین همه ده روز ، نماز مغرب و عشاء را در حرم می‌خواند.

مرضیه همراه اذان قامت بست. نیت کرد و ... کلمات را بلند ادا می‌کرد . می‌دانست این کار مصطفی را خوشحال می‌کند.

بلندگوهای حرم به دوازده امام متوسل شده بودند. مرضیه حلقه‌اش را دور انگشت چرخاند و قراری که با آقا گذاشته بود را یکبار دیگر از دل گذراند. مصطفی سرش را به سمت مرضیه چرخاند. لبهای مرضیه لرزید.

به خاطر خودت میگم. اینجوری برای هر دومون بهتره.



نور سبز شمع

فاطمه جعفری / تهران

چشمه‌اش را که باز کرد تکان قطار قطع شده بود و سرش روی شانه مادر که تقریباً می‌دوید تکان می‌خورد. چشمش را بست. صدای مردم و ماشین‌ها اذیتش می‌کرد. چشمانش را باز کرد. در خیابان بودند. مادر گوشه‌ی چادر سیاهش را به دندان گرفته بود و دنبال تاکسی می‌گشت.

مادر به چند جا سر زد و او نفهمید برای چه این کار را کرد. تا این که همراه پسر جوانی وارد اتاقی شدند. پسر پنجره را باز کرد و گفت: «بهترین اتاقه. لازم نیست بری حرم، از همین جا می‌شه زیارت کرد. نیگا کن خواهر چقدر نزدیکه. اتاق از این بهتر گیرت نمی‌یاد.» مادر، دختر را زمین گذاشت: «قیمتش هم کم نیست. تا چشمتون به یه مسافر می‌افته خدا رو فراموش می‌کنین.»

دختر به اطراف اتاق چشم دواند. روی تخت فلزی کنار پنجره پرید. قدش به لب پنجره نمی‌رسید. فقط گلدسته‌های حرم را می‌دید. مادر و پسر هنوز با هم سر قیمت اتاق حرف می‌زدند. صدای موزون و



بلندی از دور شنید.

- مامان این چیه؟

مادر کنار پنجره آمد و گفت: «صدای نقاره خانه‌ی حضرت‌ته.»

- نقاره چیه، چرا میزنن؟

مادر به بیرون نگاه کرد: «بوق‌های بزرگی که موقع اذان می‌زنن یا

برای جشن‌ها و عیدها.»

پسر که جلوی در ایستاده بود کنار پنجره آمد: «درسته خواهر.

فرمایشات شما درسته ولی هر وقت هم آقا کسی رو شفا بده،

نقاره‌خونه می‌زنه.»

مادر از اینکه پسر با دمپایی روی موکت بی‌رنگ ایستاده بود، ناراحت

شد و چشم غره‌ای رفت. پسر دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون

رفت. هنوز کامل در را نبسته بود که دوباره باز کرد و گفت: «بخشین

این کلید اتاقه. هر وقت هستین درو قفل کنین. چیزی نیست اما

احتیاط شرط عقله. هر وقت هم کاری داشتین مخلصتون پایینه.»

مادر کلید را که پسر روی میز شیشه‌ای کنار در گذاشته بود برداشت

و در را قفل کرد. چادر و روسری را برداشت. کش سرش را باز کرد

و چنگی لای موها زد و روی تخت دراز کشید. دختر از پنجره به

گلدسته‌ها و کبوترهایی که دورش پرواز می‌کردند، نگاه می‌کرد.

وقتی دوباره چشم باز کرد، مادر کنار پنجره بود. چیزی زیر لب می

گفت و اشک می‌ریخت. با بغض، مادر را صدا کرد. مادر با گوشه‌ی

روسری صورتش را پاک کرد و کنار دختر نشست. دختر دست‌هایش

را دور گردن مادر حلقه کرد و صورتش را بوسید.

- عزیز دلم گشنه نیستی؟

دختر روی پای مادر نشست و گفت: «تو گشنته؟»

مادر به موهای قهوه‌ای دختر دست کشید: «من خیلی گشمنه. پاشو،

تا تو بری صورتت رو بشوری می‌بینی غذا حاضره.»

دختر فکر کرد باز نان و شامی و از اتاق بیرون رفت. دستشویی

نزدیک اتاقشان بود. شیر چکه می‌کرد. روی پنجه پا ایستاد و دستها

را زیر آب برد و به صورت کشید. مردی قوز کرده که کت را روی

شلوار انداخته بود و دمپایی را روی زمین می‌کشید، به طرف پله‌ها

می‌رفت. صدای پسر از پایین می‌آمد. بوی روغن سوخته اذیتش کرد.

مادر روی تخت سفره انداخته بود و رویش کالباس و خیارشور و نان



ساندویچی گذاشته بود. خیلی کالباس دوست داشت و این را مادر می دانست.

- آخ جون کالباس. کی خریدی؟

کنار مادر نشست و خود را به او چسباند. مادر ساندویچی دستش داد: «وقتی فرشته من خواب بود.»

به ساندویچ گاز زد و به گلدسته‌ها نگاه کرد. مادر در حالی که لقمه‌ای در دهان می گذاشت گفت: «زود بخوریم و بریم زیارت الان شب می شه.»

مادر چادر گل ریز صورتی را روی سر دختر انداخت و زیر گلو سنجاق زد. پایین رفتند. دختر نگاه کرد اما از پسر خبری نبود. از خیابان‌های شلوغی گذشتند. سنجاق گلویش را فشار می داد. از کنار مغازه‌هایی که پر از عروسک و تسبیح بودند، رد شدند. به پدر بزرگ قول داده بود برایش تسبیح ببرد. مادر سریع می رفت و او را دنبالش می کشید. از زیر چادری گذشتند. خانمی به تن مادر دست کشید لپ دختر را میان دو انگشتش فشار داد. آب نباتی از روی میز برداشت و به دختر داد. مادر تشکر کرد اما دختر اخم کرد. بیرون چادر، آب نبات را دور انداخت. وارد حیاط بزرگی شدند که پر از آدم بود. گلدسته‌ها را در آن حیاط دید. دنبال کبوترها گشت. مادر می رفت و او را دنبالش می کشید. از جایی رد شدند که پیر و جوان نشسته یا خوابیده بودند و به گردن یا پای خود طناب بسته بودند. دست مادر را کشید.

_ اینا چرا طناب بستن به خودشون؟

مادر روی دست بلندش کرد و جایی را نشان داد: «نگاه کن، اون پنجره فولاده. هر کی مریض باشه، میارنش می بندنش به این پنجره تا شفا بگیره.»

پنجره را دید مثل پنجره‌های دیگر نبود: «چقد قشنگه. مامان شفا یعنی چی؟»

مادر گونه دختر را بوسید: «شفا یعنی خدا بخواد و مریض حالش خوب بشه.»

_ خوب پس بابا بزرگ بیاد این جا تا خوب بشه و دیگه سرفه نکنه. چرا با ما نیومد؟

مادر نفس عمیقی کشید و حرکت کرد. کنار اتاقی طلایی ایستاد. دختر را کنار پله‌ها گذاشت و داخل اتاقک شد. با کاسه کوچکی آب



برگشت. دختر به برق آب درون کاسه طلایی نگاه کرد. آب را تا ته خورد. مادر با چادر دور لب دختر را پاک کرد. کاسه را به داخل برد و برگشت.

— آب خنکی بود. خودت هم خوردی؟

— آره عزیزم، نمی شه اومد زیارت و آب سقاخونه اسمائیل طلا رو نخورد. شفا داره.

— پس از این آب برای بابابزرگ ببریم.

مادر خندید و دختر را بغل کرد. روبروی پنجره فولاد نشستند. مادر مهری از جیبش بیرون آورد و جلوی چشمش گذاشت. گفت: «جایی نری. حواسمو پرت نکنی. همین جا بشین تا من نماز بخونم.»

دختر چیزی نگفت. به اطراف نگاه کرد. کبوترها در آسمان می چرخیدند و گاهی روی گنبد طلایی می نشستند. به پنجره نگاه کرد. جلوتر از آنها، پسری روی زمین خوابیده بود و شمعی کنارش روشن بود. بی اختیار جلو رفت. پسر چشمها را بسته بود و طوری خوابیده بود که انگار هیچ استخوانی در بدنش نیست. زنی کنارش دعا می خواند و گریه می کرد و روی سر و بدن پسر دست می کشید. دستی محکم به پشتش خورد. برگشت. مادر عصبانی و نگران گفت: «مگه نگفتم جایی نرو. اگه گم بشی چه خاکی به سرم بریزم؟»

دست دختر را گرفت و به جای خود برگشت و نشست: «نفهمیدم چی خوندم. فقط همین مونده که تو گم بشی. ساکت میشینی تا دو رکعت دیگه نماز بخونم و بریم.»

دختر به مردم نگاه می کرد. از دور نور شمع را می دید. مادر نمازش تمام شد. دست به آسمان بلند کرد و زیر لب چیزی گفت. دختر چادر مادر را کشید.

— چیه؟

— با کی حرف می زنی؟

مادر دختر را روی پاهاش نشانده و گفت: «به اون گنبد طلایی نگاه کن و هر چی از خدا می خواهی بگو، خدا بر آوردش میکنه.»

— مامان اون نور سبز چیه؟

— کدوم نور سبز؟ کجاس؟

دختر با دست نشان داد: «همون جا که منو پیدا کردی. کنار پنجره فولاد. پیش اون پسره که لباس آبی پوشیده. دیدی؟»



مادر نگاه کرد و گفت: «من نور سبز نمی بینم. ولش کن با آقا درد دل کن.»

دختر دستهایش را بالا برد و گفت: «خدایا بابا بزرگمو خوبش کن. بابامو پیداش کن و برش گردون خونه تا مامان دیگه گریه نکنه. به مامان بگو برای عروسک های من گریه نکنه. خوب بابا می دونسته که من بزرگ شدم و دیگه با عروسک بازی نمی کنم. برای این که جامون باز بشه اونو برد و فروخت. دیگه خدا جون کاری کن که دیگه مامان غصه نخوره. راستی خدا جون اون پسره که لباس آبی پوشیده رو خوبش کن تا مامانش دیگه گریه نکنه. دیگه چی بگم مامان؟»

مادر سرش را به شانۀ دختر تکیه داده بود و گریه می کرد. صدای نقاره توی صحن پیچید. هر کی نشستۀ بود، بلند شد. مادر، دخترش را بغل کرد و ایستاد. با صورت خیس دختر را می بوسید و می گفت: «خدایا شکر، یه نفر شفا گرفت.»

دختر دید کنار پنجره فولاد شلوغ است و تکه های لباس آبی روی دست مردم می چرخد. نور سبز همه جا را روشن کرده بود.



اسکناس های صد دلاری

سید حیدر حسینی / ایلام

صدای سفیر قطار همه‌ی مسافرهای حاضر در ایستگاه قطار را به خود آورد؛ « قطار ۵۸۵ اهواز مشهد هم اکنون وارد ایستگاه اندیمشک شد. مسافران محترم لطفاً از جایگاه فاصله بگیرید.»

ابراهیم خودش را آماده کرد. به طرف مأمور چک بلیط رفت، « رحم الله والدک ... مال این قطار » مأمور بلیط نگاهی به ابراهیم انداخت. این را می‌دانست که پیرمردی با این لهجه و دشداشه فقط می‌تواند یک عراقی باشد. لبخندی زد و گفت « نعم سیدی » ابراهیم سری تکان داد و گفت: « فارسی بلد بود. اما پا شکسه.» بلیطش را مهر زد و او را به طرف سالن انتظار راهنمایی کرد.

ابراهیم پنجاه و هفت سال داشت. همه می‌دانستند یک پیرمرد با دشداشه سفید و چفیه و عگال فقط می‌تونه یک خوزستانی باشه. اما هیچ کس نمی‌دانست ابراهیم فقط قبل از انقلاب آن هم چندبار برای تجارت به خوزستان آمده بود. حالا هم تنها هدف از حضورش در ایستگاه راه آهن اندیمشک فقط رفتن به زیارت امام رضا بود.



بعد از بیست دقیقه معطلی مسافرها یکی یکی سوار شدند و ابراهیم رفت و بلیطش را نشان داد. واگن ۸ صندلی ۱۲. سوار واگن شد. نمی دانست کدام کوپه را باز کند. پسر جوانی بلیط ابراهیم را گرفت و نگاهی به آن انداخت. خواست کیفش را بردارد اما ابراهیم نگذاشت. تنها کاری که انجام داد او را به طرف کوپه دوم برد. در کوپه را باز کرد « خالو بکانک اهنا » - دایی جای شما اینجا است - ابراهیم نگاهی به پسر جوان انداخت و با گفتن احسنت داخل کوپه شد.

گرمای شدید اندیمشک تن ابراهیم را خیس عرق کرده بود. به این هوا عادت داشت. هوای بصره بی شباهت به هوای خوزستان نبود. تو عمرش این دومین باری بود که سوار قطار می شد. اولین بار سال ۵۲ که به تهران رفت و دومین بار هم حالا که ...

نفس عمیقی کشید، عگالش را برداشت و چفیه اش را از سر درآورد. کمی دسداده سفیدش را جمع کرد و سر یکی از صندلی ها نشست. امیر دستی به صورت بی ریشش کشید و نگاهی به حسین انداخت، از لای انگشتانش نظری به دستان ابراهیم انداخت که محکم کیفش را چسبیده بود « پدرم شما از کجا اومدین؟ » حسین به آرامی گفت: « به تو چه، مگه تو فضولی. » ابراهیم با لهجه عربی گفت: « من از عراق... بصره » حسین امیر را کناری کشید و کنار ابراهیم نشست، « انا بل خدمه » - من در خدمتم - ذوق زده شد و گفت: « خادم ربک » - خدمتگزار خدا باشی - چند مسافر دیگر داخل کوپه شدند. امیر از جایش بلند شد و در کوپه را بست، « می دونین چیه، تو این دوره نمونه همه چیز ممنوعه... آقا جان نفس کشیدن که کنترل نمی خواد. » دست برد و پاکت سیگارش را از داخل جیب تنگش بیرون آورد یک نخ از آن در آورد و میان لبانش گذاشت. فندکش را بالا برد تا سیگارش را روشن کند « دوست من، شما اینجا رو با کوچه محلتنون اشتباه نگرفتین؟ » امیر به پیرمرد نگاه کرد و گفت: « پدر من، من واسه این صندلی پول دادم اون هم تا مشهد. بعدش هم توی قم پیاده می شم. پس حق دارم اندازه پولم از اون استفاده کنم. » پیرمرد از پنجره کنار دستش به برون نگاهی انداخت و گفت: « پس من هم می تونم به اندازه پولم اینجا کارهای ناشایست انجام بدم. » امیر به طرف در رفت و در کوپه را باز کرد، « اگه خیلی ناراحتی؟ در باز و جاده دراز! » پیرمرد از جایش بلند شد، « مشکلی نیست، من هم



میرم پیش مأمور قطار.» حسین از جایش بلند شد و سیگار امیر را از دستش گرفت و سر جایش نشاند، «من از شما معذرت می‌خوام. دوست من قصد جسارت به شما رو نداشت.»

حسین نگاهی به ساعتش انداخت. عقربه‌ی ساعت رنگ و رو رفته‌ی مچی‌اش عدد ۲ را نشان می‌داد.

همه حواس حسین به امیر بود که دوباره مشکلی ایجاد نکند. به این فکر می‌کرد که امیر تا چه اندازه به قول‌هایش پایبند است. قرار شده بود دیگر دست از خلاف‌هایش بکشد. «اگلک ...» - با تو هستم - حسین با صدای ابراهیم به خود آمد «خالو شترید» - دایمی چی می‌خواهی - امیر به خاطر اینکه حسین حس انسان دوستیش گل کرده است به جوش آمده بود، «چم ساعه ناصل لل مشهد؟» - چند ساعت به مشهد می‌رسیم؟ - حسین نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از کمی فکر کردن گفت «اربع و عشرین ساعه» - بیست و چهار ساعت - کیفش را کناری گذاشت و یک لیوان آب سرد خورد. پیرمرد روبروی ابراهیم دست در ریش‌های سفیدش کشید و گفت: «ببخشید شما از عراق اومدین؟» ابراهیم با انگشت اشاره بریده‌اش عراق را نشان داد، «از عراق آمده‌ام» پیرمرد لب پائینیش را روی لب بالائیش گذاشت و نفسش را با صدای آرام و یکدفعه از بینی‌اش بیرون آورد، «خوش به حالتون لاقل کربلا و نجف رو زیارت می‌کنید» ابراهیم دست برد لای کیفش و یک کارت در آورد، «کدام خوش به حال ... هذا بطاقه جنسیه ...» نگاهی به حسین کرد «انتو شسمونه» - شما به آن چه می‌گوئید - حسین به کارت نگاهی کرد و به ابراهیم داد، «کارت شناسایی یا همون شناسنامه.» ابراهیم کارتش را در کیفش گذاشت و در حالی که چشمان امیر و حسین به بسته صد دلاریش افتاد در کیفش را به هم آورد «ما قانون نگذاشت به هر جا رفت، حتی نجف و کربلا» پیرمرد گفت: «پس خوش به حال ما که قانون می‌زاره و می‌تونیم به هر جایی که دلمون می‌خواد بریم.»

بین امیر و حسین آشوبی به پا خواسته بود. امیر با خودش در حال شمارش بود «اگه هر دلار هفتصد تومان باشه. صد دلاریش می‌شه هفتاد تومن و یک بسته صد دلاری...» نفسی کشید و باز ادامه داد «هفت میلیون تومن. سه و نیم برای من، سه و نیم برای حسین. ما چی می‌خوایم. حسین مادرشو عمل می‌کنه و از شر زنتش هم راحت



می‌شه. من هم به سر و سامانی می‌رسم».

امیر از جایش بلند شد و همراه خود حسین را از کوپه بیرون برد، «چیه ... باز چه مرگته؟» امیر از پنجره راهرو داشت بیرون را نگاه می‌کرد، «می‌دونی چیه حسین؟ ...» آهی کشید و ادامه داد، «شانس فقط یه بار در خونه‌ی آدمو می‌زنه» حسین به پنجره پشت کرد و گفت: «تو اون کله پوکت چی می‌گذره؟».

هیچی ... فقط به تو فکر می‌کنم که با این شانس می‌تونی چه کارا بکنی!

لطفاً دست از سرم بردار... حالا هم بریم داخل.

سفر قطار در جای جای تونل پیچید.

صدای تق تق در کوپه آدم‌های داخل کوپه را از چرت نیمروزی بیرون آورد. امیر خیز برداشت و در کوپه را باز کرد «بلیطتون» حسین ابراهیم را بیدار کرد و گفت «وصلک ون» همه بلیط‌هایشان را به مأمور قطار دادند. ابراهیم دست برد تا بلیطش را در بیاورد. باز هم اسکناس‌های صددلاری چشم‌های امیر و حسین را زدند «وصل من این»

مأمور قطار همه بلیط‌ها را پانچ کرد و آنها را به امیر داد و در کوپه را بست. امیر همه بلیط‌ها را پخش کرد و نگاهی به بلیط ابراهیم انداخت و بعد هم با لبخندی به او داد.

آشوب عجیبی تمام وجود امیر را فرا گرفته بود. از این می‌ترسید که این گنج را یکدفعه از دست بدهد و به قول معروف «سرش بی کلاه بماند» حسین دست بر پای امیر گذاشت و به آرامی گفت «آروم باش» اما از دست دست کردن حسین معلوم بود آشوبی حسین را درنوردیده ...

حسین یک دختر داشت و زنش هم به خاطر بی‌کاری شوهرش درخواست طلاق داده بود حالا هم فقط به خاطر کار تهران می‌رفتند. مادرش مریض بود و عمل می‌خواست. سال‌های فقر و نداری باعث شده بود موهای سرش کم کم سفید شوند و از او یک مرد سی و نه و یا چهل ساله بسازد اما بیشتر از سی و سه سال نداشت. امیر هم با سر و صورتی که نشانه‌های زخم و بخیه در آن دیده می‌شد جز یک جوان بیست و هفت ساله که سیگار دندان‌هایش را زرد کرده بود چیزی را نشان نمی‌داد. به قول امیر، «سالهای بی سر و سامانی یک



روز به پایان می‌رسد.» اما حسین هیچ وقت به این حرف معتقد نبود؛
«بی سرو سامانی آدم زمانی به پایان می‌رسد که فقط بمیره.» این
حرف حسین همیشه امیر را آزرده خاطر می‌کرد.
صدای ترمز قطار امیر را به خود آورد.

همه در خواب بودند یعنی چرت می‌زدند. ساعت هول و هوش شیش
یا شیش و نیم عصر بود. آفتاب کم‌کم داشت غروب می‌کرد. تا ساعت
دوازده چندان وقتی نداشت. آخرین شانس امیر قم بود که پیاده
می‌شدند. اگر خدا می‌خواست و بعد از شام همه می‌خوابیدند امیر
کار خودش را می‌کرد و در قم پیاده می‌شد. کسی چه می‌دانست
پیاده شده‌اند. تا این پیرمرد عرب بفهمد پول‌هایش نیستند یک روز
گذشته بود. بعد هم فاصله مشهد تا تهران بیشتر از دوازده ساعت
بود.

امیر از جایش بلند شد و از کوپه خارج شد. در کوپه را محکم بست.
همه از خواب پریدند. پیرمرد نگاهی به اطرافش انداخت، «خدا لعنت
کنه آدم مردم آزار روا» نگاهی به بیرون انداخت. از حسین پرسید: «
معلومه کجائین.» حسین چشم‌هایش را مالید، «احتمالا درود شاید
هم ازنا» ابراهیم نگاهی به ساعت حسین انداخت، «وقت نماز»
پیرمرد از جایش بلند شد و در کوپه را باز کرد، «نه حاج آقا، هنوز
وقت نماز نیست.» از کوپه که خارج شد امیر را دید که سیگاری
لای انگشتانش روشن کرده بود. خواست حرفی بزند اما منصرف
شد. امیر در حالی که داشت بیرون را نگاه می‌کرد گفت: «حاجی!
دستشویی‌ها رو بستن» پیرمرد بدون آنکه حرفی بزند برگشت و
سرجایش نشست. امیر سیگارش را بیرون انداخت و وارد کوپه شد.
«فکر کنم قطار خراب شده.» ابراهیم با نگرانی گفت: «یع نی چه
... یع نی ما به مشهد نمی‌رسیم» امیر لبخندی بر لب داشت که
گفت: «سیدی! می‌روییم اما دیر می‌رسیم.» ابراهیم متوجه حرف‌های
امیر نشد. حسین به عربی به او فهماند «من باید زفت مشهد»
پیرمرد خیز برداشت و دستی روی شانه ابراهیم گذاشت و بعد هم
سرجایش نشست. «حاج آقا اگه آقا بطلبه شکی نداشته باش می‌ریم
بابوسش.» هرچند پیرمرد از حرف‌های ابراهیم چیزی نمی‌فهمید اما
می‌دانست پیرمرد حرف‌های خوبی می‌زند. دست برد داخل کیفش
و عکس پسر جوانی را از داخل آن درآورد، «این شباب ابنی، یع



نی پسر من. صدام ظالم شهید کرد.» آهی کشید و همراه با اشک ادامه داد: «اسمش کاظم، زیاد مومن. زیاد صلوات. زیاد صیام ...» با صدای بلندی زد زیر گریه، «زیاد خدا دوست و زیاد مسلم» با دست چپش اشک‌هایش را پاک کرد، «من چهار پسر داشت که فقط علی زنده بود. کاظم، ام‌حمد، احسین همه شهید» دوباره زد زیر گریه، «کاظم وصیت کرد به جای آن ارواح اُبکانه ازور امام راضه» - به جایش امام رضا را زیارت کنم - دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید فقط با عربی حرف می‌زد. حسین جای خودش را به پیرمرد داد و پیرمرد شروع به دل‌داری ابراهیم کرد. امیر از این وضعیت دل‌نگران شده بود، «اگه این پیرمرد سمج بخواد همین طور به این عرب بچسبه اون وقت من چکار کنم.»

مهماندار قطار با صدای بلندی می‌گفت «بیست دقیقه نماز ... بیست دقیقه نماز» مسافره‌های قطار یکی یکی از کوپه‌هایشان بیرون آمدند تا نماز بخوانند. امیر دست حسین را گرفت و همراه با او از قطار پیاده شد. هوای بیرون خنک بود. «حسین جان، خوب فکراتو بکن، این تنها شانس ماست. به مادرت فکر کن، زنت که می‌خواد از تو جداشه. به خدا من بد تو رو نمی‌خوام.» حسین دست روی شقیقه‌اش گذاشت.

یک بار چشم‌هایش را بست و باز کرد، «مرد حسابی مگه ندیدی این پیرمرد چطور گریه می‌کرد» سر تکان داد و گفت، «نه ..نه... این کار از عهده من یکی بر نمی‌یاد.»
_حسین جان ... فقط گوش کن.

_مرد حسابی می‌گم نه ... کمی وجدان داشته باش.

حسین این را گفت و به طرف قطار رفت. امیر جلویش را گرفت و دو دستش را روی شانه‌های حسین گذاشت «باشه. هر چی تو گفتی. اندازه خودمون ور می‌داریم. فکرشو کردی. کم کم هفت میلیون تومن ... چیز کمی نیست.»

حسین چیزی برای گفتن نداشت. داستان امیر را از سرشانه‌هایش انداخت و طرف دستشویی رفت. بعد از اینکه وضو گرفت و رفت نماز بخواند حرف‌های امیر مثل خوره به جانش افتاده بود.
بعد از بیست دقیقه قطار حرکت کرد.

همه ساکت بودند. امیر با خودش فکر کرد «اگه اینطور پیش بره یک



ساعت دیگه همه می خوابن و ساعت یازده احتمال بیدار شدنشان زیاد» بهتر بود به شکلی سرشان را گرم می کرد. « با این تاخیر یعنی ساعت چند می رسیم» پیرمرد نگاهی به ساعتش انداخت « مگه شما هم مشهد پیاده می شین».

_نه حاج آقا ... چه فرقی داره.

_اگه دیگه تأخیری نداشته باشیم، امید خدا فردا ساعت سه، سه و نیم می رسیم مشهد.

همه به آرامی گفتند « امید خدا » ابراهیم به پیرمرد نگاه کرد و گفت: « یع نی ساعت سه و نیم امام رضا زیارت کنیم؟ » پیرمرد دوباره به ساعتش نگاه کرد. از جایش بلند شد، « نه حاج آقا .. اول می ریم هتل، جایی می گیریم بعد می ریم زیارت؛ حالا هم بلند شو بریم شام بخوریم» نگاهی به حسین کرد « حالیش کن.» حسین از جایش بلند شد و گفت « خالو وکت العشه » - دایی وقت شامه - ابراهیم کیفش را برداشت و همراه با پیرمرد رفت رستوران قطار. امیر حسین را بیرون برد و شروع کرد به صحبت کردن با حسین. حسین حرف نمی زد. بعد از یک ربع حرف زدن با حسین، در کوپه را باز کردند و رفتند داخل کوپه.

ساعت نه و نیم شده بود. در کوپه باز شد و پیرمرد و ابراهیم داخل کوپه شدند و هر کدام سرجایشان نشستند. ابراهیم کیفش را کنار دستش گذاشت. بعد از نیم ساعت همه خوابیدند.

قطار کمی آرام حرکت می کرد و امیر کم کم داشت چرت می زد. کمی چشمانش را مالید و به ساعت حسین نگاه کرد. ساعت یازده و نیم شده بود. با خود گفت: « حالا بهترین وقته ... » قطار به سرعت خود اضافه کرد. هنوز هیچ کدام از خواب بیدار نشده بودند. دست برد و با هر زحمتی که بود اسکناس های صد دلاری را برداشت. اگر شانس می آورد و تا ساعت یک کسی بیدار نمی شد هر دو تایشان صاحب هفت میلیون تومان می شدند. بعد از اینکه اسکناس ها را در جیبش گذاشت خوابید.

با صدای سفیر قطار امیر و حسین از خواب پریدند. خیلی آشفته بودند. نمی دانستند چکار کنند. « حسین جان چت شده ... » حسین نگاهی به صورت آشفته امیر انداخت و گفت: « تو چت شده » کم کم اشک در چشمانشان نقش بسته بود. با همان چشمان اشک آلود



چشمانشان را بر هم گذاشتند.

« بیست دقیقه نماز صبح ... بیست دقیقه نماز صبح » وقتی ابراهیم از خواب بیدار شد، امیر و حسین رفته بودند . از جایش بلند شد و همراه با پیرمرد از کوبه بیرون رفت. هوای بیرون کمی خنک بود. پیرمرد به ابراهیم گفت « تقریبا دور و ورای سمنان هستیم » ابراهیم فقط سمنان را فهمید « سمنان! » همین را گفت و رفت طرف دستشویی. بعد از اینکه وضویش را گرفت کیفش را باز کرد و دست برد داخل کیفش. کمی داخل آن را گشت. آشفته شد. با اطمینان بیشتری گشت. پیرمرد جلو آمد و گفت « چیه حاجی... چیزی گم کردی ».

_بلی... گم کردم. اما نه... ورق امام رضه. - امانت. پول امام رضا -

_واضح تر بگو.

_دولار برای امام رضه. هدیه جماعه بصره.

پیرمرد بیشتر نزدیک شد « یا امام رضا. » کیف ابراهیم را بیشتر گشت اما چیزی ندید. یک آن متوجه چیزی شد. جیب بیرونی کیف را نگاه کرد. کمی آرام گرفت، « بیا حاجی این هم امانت امام رضا » ابراهیم بعد از اینکه اسکناس ها را از داخل کیف درآورد در جیبش گذاشت « جزاک اله ... جزاک اله »



میش

لیلا صبحی خامنه/خراسان رضوی

حیدر دست ممیش را کشید که نگاهش و حواسش را از آن بالا و از دور و بر جمع کند به جایی که می‌خواهد. بعد اشاره کرد به قالی ضخیمی که دم در آویزان بود
_ بیا برو، آبات همین جاست. برو بگرد پیداش کن.

و پلاستیک ساندویچ و نوشابه را داد زیر یک بغلش و پلاستیک کفشها را زیر بغل دیگرش. برگشت که برود، انگار چیزی یادش آمد. دست کرد توی جیبش و از توی پول‌هایش سه تا اسکناس هزاری جدا کرد و گذاشت توی مشت ممیش و مشتش را گرفت توی دست و فشار داد.

_ مواظب باش گمش نکنی. حالا برو بگرد آبات رو پیدا کن. باریک
الله...

ممیش خندید. لب بالائیش که به زور روی دندان‌های کج و کوله‌اش را می‌پوشاند کنار رفت و تا بیخ لثه‌اش معلوم شد. هل‌هل هر دو تا لاستیک را زیر یک بغلش گرفت و سه تا پول سبز را مشت کرد و



تپاند توی جیبش و کتش را بلند کرد که مطمئن شود بسته هنوز توی لیفهی شلوارش هست یا نه. دست که کشید روی کاغذ خش خشوی برق برقی اش خیالش راحت شد. اگر حیدر این سه تا پول را هم همانجا توی ... یکدفعه یاد چیزی افتاد. برگشت که از حیدر چیزی بپرسد اما حیدر رفته بود و توی جمعیت گم شده بود.

کمی سرک کشید. ندیدش. خواست برود دنبالش، ترسید قالیچه را گم کند. بسته را محکم به خودش فشار داد. صدای خش خش کاغذش چقدر دوست داشتنی بود! اگر حیدر این سه تا پول را هم همانجا توی بازار گرگان بهش داده بود شاید می توانست آن یکی چارقد دیگر را بخرد که سفید بود و گلهای درشت قرمز و چهره‌ای داشت.

همان چارقدی که عین مال مصمه بود. عین همان یکی که حیدر برایش آورده بود. همان وقت‌ها برایش آورده بود. آن وقت‌ها که هنوز مصمه را با خودش به ماکو نبرده بود. آن وقت‌ها که هر شب جمعه می آمد قیز کندی و هر بار که می آمد، برای همیشه سقز بادکنی می آورد که همیشه باد کند و باقی بزند که بترکد. آن وقت‌ها که مثل مردها با همیشه دست می داد؛ او را سوار لیلاند درب و داغانش می کرد و عکس زن‌های سرلختی را که روی در ماشینش بود، نشانش می داد. همان عکس‌هایی را که روی آستر چرمی در ماشینش چسبانده بود و رویش یک نایلون ضخیم آبی کشیده بود. عکس‌ها را نشانش می داد و می گفت بعد از اینکه با مصمه عروسی کرد، یک تریلی نو می خرد و کاپتاژش می کند. می گفت با تیرلی نو اش بار می زند ترکیه و همیشه را هم با خودش می برد. می برد که هر کدام از این دخترها را که دوست دارد با هم بدزدند بیاورند قیز کندی. بیاورند اینجا که با همیشه عروسی کند و زنش بشود و برایش ژاکت ببافد و دزدکی با او برود باغ پایین. مثل مصمه که زن حیدر بود و برایش ژاکت می بافت و دزدکی با او می رفت باغ پایین.

همیشه همیشه همان یکی را می خواست که تپل بود و خوشگل بود و موهایش کوتاه بود و یک پیراهن تنگ بی آستین نارنجی تنش بود. همان که حیدر می گفت اسمش سی بل جان است. آنگاه حیدر قاه‌قاه می خندید و بهش می گفت: «ای پدر سوخته‌ی خوش سلیقه.»

از آخر هم حیدر برایش نوار ایبو می گذاشت و حیدر و همیشه و ایبو



هر سه تایی با هم می خواندند و توی جاده پر چاله چوله ترکیه دنده می کشیدند.

_ لیلیم لی، لیلیم لی...

اما بعد که خودش عروسی کرد، همه چیز یادش رفت. دیگر به قیز کندی نمی آمد وقتی هم که می آمد، مصمه را می گذاشت و خودش می رفت. می رفت و چند روز بعد، می آمد برش می داشت می بردش به ماکو. اگر آن چارقد دیگر را می خرید حتما آبا خیلی خوشحال تر می شد. حتما مثل آن وقت ها که هنوز نیامده بود و هنوز پیشش بود، کله بزرگش را بغل می کرد و ماچ می کرد و می گذاشت روی پایش و برایش می خواند: بالا ما قربان اینک لر ...

مهمیش دلش قنچ رفت دستش را زیر کت گذاشت روی کاغذ خش خشو و قالیچه را بلند کرد و رفت تو. آبا چه خانه قشنگی داشت! چقدر بزرگ بود! چقدر روشن بود! سقفش چقدر بلند بود! دیوارهایش چقدر برق می زد!... اما چرا اینقدر شلوغ؟ همیشه فکر کرد شاید آبا باز هم برای او نظر کرده و روضه خوانی داده است. شاید هم برای مصمه نظر کرده که الهی آن زنکه ی قصر برود به زیر خاک که آخرش با آن ادعاهای نجس و آن گل و گردن نشان دادن ها، زندگی و شوهر و بچه دخترک مظلومش را صاحب می شود.

مهمیش یک گوشه همان جا کنار در نشست. ساندویچش را در آورد، شروع کرد به گاز زدن و منتظر ماند تا آبا روضه خوانیش تمام شود و مهمان هایش را که راه انداخت، بیاید پیشش، اما دلش طاقت نیاورد بلند شد و از یکی از همسایه های آبا که کت و شلوار سیاه تنش بود و صورتش مهربان بود و همانجا دم در سرپا ایستاده بود؛ پرسید که آبایش کجاست. همسایه آبا، با پره های نرم و رنگارنگی که دستش بود، آن طرف را نشان داد و به فارسی چیزهایی گفت که همیشه نتوانست بفهمدشان. ساندویچش را گاز زد و رفت به همان طرفی که مرد همسایه نشان داده بود. قالی های نرم خانه آبا پاهایش را قلقلک می دادند. سرش را دور چرخاند. همه جا پر از چراغ بود و نور و آینه. همه جا روشن روشن بود. از بازار ماکو هم خیلی روشن تر بود. از ماکو بدش می آمد. از وقتی آمده بود ماکو، همه چیز بد شده بود. حیدر دیگر مثل مردها با او دست نمی داد. دیگر او را سوار ماشینش نمی کرد. دیگر اصلا نگاهش هم نمی کرد. فقط سرش داد



می کشید و بهش می گفت: «خر دیوانه بی صاحب!» بهش می گفت: «پدرسگ حرام چشم» و بی خودی هی کتکش می زد مثل سگ. هم او را و هم مصمه را.

هر وقت ملان می آمد توی حیاط رخت هایش را پهن کند، یا هر وقت کله برهنه اش را از پنجره می آورد بیرون که پلاشان را بتکاند یا موقعی که پرده اتاقش را می زد کنار و توی اتاقش سی بل جان می گذاشت و می رقصید، آن وقت بود که حیدر مثل سگ می افتاد به جان ممیش و مصمه؛ وقتی هم که از زدن خسته می شد، به قوطی خالی سیگارش فحش بد می داد و از پنجره پرتش می کرد توی حیاط و بعد می رفت آن ور حیاط، توی اتاق ملان و ضبط را روشن می کرد و صدایش را هم بلند می کرد:

... یوکسابن دلی مییم؟ دلی می دیوانه میی ...

آن وقت مصمه چادر نماز گل نخودی آبا را می کشید روی سرش و گریه می کرد و یواش آبا را صدا می کرد. قبل از اینکه قالیچه را بلند کند و بیاید تو، ته دلش می ترسید. می ترسید اشتباه آمده باشد. آخر خودش هم درست نمی دانست که کجا باید برود. هر کسی یک حرفی می زد. جواب درست و حسابی که بهش نمی دادند. وقتی می پرسید: «ابام کجا رفته؟» هر کسی یک جوری جواب می داد. وقتی می گفت: «کی برمیگرده؟» هر کسی یک جوری جواب می داد.

خاله ریحان می گفت قصه نخورد. می گفت آبایش بر می گردد و برایش سوغاتی می آورد. می گفت برایش عطر و تسبیح و انگشتر می آورد. از همان تسبیح های دانه درشت که دانه هایش هر کدام اینقدر است و عین دانه های انار سرخ است و برق می زند. می گفت برایش نبات هم می آورد. نبات زعفرانی. شیرینی زنجفیلی هم می آورد. از همان درازهای پیچ پیچی خط خط که خود خاله ریحان آن بار برایش آورده بود. اما مصمه می گفت آبا دیگر بر نمی گردد. می گفت جایی که رفته آنقدر قشنگ است که دیگر دلش نمی آید برگردد. هر کسی یک چیزی می گفت. هر کسی یک جوری گیجش می کرد. اما حالا دیگر می دانست که درست آمده. خیالش راحت بود که اینجا - هر کجا که باشد - همان جایی است که آبایش آمده و حالا منتظر اوست. یک جایی همین جاها. اما نمی دانست کجا.

ممیش چارقد کاغذ پیچ را از توی لیفه شلوارش در آورد و پلاستیک



کفش‌هایش را به جایش تپاند. یک کمی نشست و خستگی در کرد. باز بلند شد به راه رفتن و دور زدن. خواست برود آن طرف را که فقط زن‌ها بودند؛ بگردد. اما فکر کرد ممکن است آن مرد کت و شلواوری که سر راه ایستاده، راهش ندهد. تازه اگر هم راهش می‌داد خودش رویش نمی‌شد برود توی آن همه زن غریبه. ممیش سرک کشید و زن‌ها را نگاه کرد. اگر آبا آن چادر نماز گل نخودیش را با خودش آورده بود، حتماً از روی چادر نمازش زود پیدایش می‌کرد. اما نیاورده بود. هیچ چیز نیاورده بود. همه وسایل و رخت‌هایش را توی قیزکندی جا گذاشته بود و بی‌خبر انداخته بود آمده بود اینجا.

مصمه خیلی از رخت‌های آبا را داده بود به این و آن. اما بعضی‌ها را با خودش برده بود ماکو. چادر نماز گل نخودی آبا را هم با خودش برده بود ماکو. ممیش را هم با خودش برده بود ماکو. ممیش همه‌اش گفته بود می‌خواهد همانجا توی قیزکندی بماند که وقتی آبا برمی‌گردد پشت در نماند. اما مصمه گوش نداده بود. برش داشته بود با خودش برده بودش ماکو.

ممیش از گشتن خسته شد. یک گوشه نشست. بطری نوشابه‌اش خالی بود. خورده ریزهای توی کاغذ ساندویچش را لیس زد و چشم دوخت به سقف و دیوارها که هزارهزار تا آبا تویشان همگی با هم بلند می‌شدند و می‌نشستند و دست‌هایشان را بلند می‌کردند و برای بچه‌هایشان دعا می‌کردند.

خسته بود و خوابش گرفته بود. یک دفعه دلش برای قیزکندی تنگ شد. دلش برای خانه‌یشان تنگ شد. دلش برای متکای سبز و نارنجیش تنگ شد. دلش برای آن هفتهایی که هنوز نیامده بود ماکو تنگ شد. خیلی هم دلش تنگ شد.

مهمان‌های آبا دیگر داشتند نمازشان را می‌خواندند که بروند. چقدر شلوغ بود؟ انگار همه همسایه‌های دنیا جمع شده بودند توی خانه آبا که نماز بخوانند. ممیش فکر کرد حتماً آبا برای خودش یک چادر نماز نو خریده است. فکر کرد وقتی پیدایش کرد، می‌رود زیر چادر نماز نواش کله بزرگش را قایم می‌کند و همانجا می‌خوابد. فکر کرد بهش نمی‌گوید که حیدر چقدر او را و مصمه را کتک می‌زده. فکر کرد فقط بهش می‌گوید بیاید برود مصمه را هم بیاورد همینجا پیش خودشان. اما بعد فکر کرد مصمه ممکن است نیاید. این چند روز



آخری که حیدر فهمیده بود ممیش چقدر گران است، مهربان شده بود. هم با او و هم با مصمه. دیگر نمی‌رفت اتاق ملان که ازش سیگار بگیرد. خودش همیشه سیگار می‌خرید. ممیش را هم دیگر فحش نمی‌داد و کتک نمی‌زد. باز هم بهش می‌خندید و باز هم مثل مردها باهاش دست می‌داد. اما سقز بادکنکی برایش نمی‌گرفت. می‌گفت او دیگر مرد شده. می‌گفت باید همراهش بیاید بیابان و کمک حالش باشد. می‌گفت اینجوری خیالش هم از بابت ناموس مردم راحت است و دیگر نگرانی ندارد.

مهمان‌های آبا نمازشان را تمام کردند و دعایشان را هم خواندند. خیلی‌هاشان رفتند اما خیلی‌های دیگرشان هم هنوز نشسته بودند. انگار روضه خوانی آبا حالا حالاها تمام شدنی نبود. ممیش حوصله‌اش سر رفت و بلند شد. فکر کرد بهتر است خودش برود سراغ آبا. فکر شاید آبا حالا حالاها سرش خلوت نشود. بلند شد به دنبال آنهایی که می‌رفتند تو، راه افتاد. نمی‌دانست کجا می‌روند اما فکر می‌کرد شاید دارد می‌رود پیش آبا. همین‌طور دنبالش رفت. یک اتاق خیلی خیلی شلوغ بود که درهای خیلی قشنگی داشت. همه درهای اتاق را می‌بوسیدند و همه می‌خواستند بروند آن تو. بعضی‌هاشان گریه می‌کردند و بعضی‌هاشان هم قرآن می‌خواندند. ممیش ترسید، فکر کرد نکند آبا دوباره مریض شده باشد. خواست برود تو اما ترسید. ترسید که زیر دست و پا بماند. برای همین برگشت سر جای قبلیش. برگشت و منتظر ماند. آبا می‌دانست که او آمده. خودش می‌دانست که آمده و همین جاها یک جایی منتظر اوست. سرش که خلوت می‌شد خودش حتما زودزود می‌آمد پیشش. اگر هم خودش نمی‌توانست، حتما یکی را می‌فرستاد سراغش. می‌دانست که اینجاست. حیدر می‌گفت که می‌داند. می‌گفت به آبا تلفن کرده و بهش گفته که ممیش را می‌آورد پیشش. وقتی حیدر یواشکی توی گوشش گفته بود که می‌خواهد بیاوردش پیش آبا، اولش خوشحال شده بود، اما بعدش ترسیده بود. می‌ترسید حیدر بهش دروغ گفته باشد و بخواهد گولش بزند. می‌ترسید به جای اینکه بیاوردش اینجا، پیش آبایش، برود و به سی میلیون تومان بفروشدش. اما نفروخته بود. آورده بودش اینجا خانه آبا.

ممیش نمی‌توانست بفهمد سی میلیون تومان چقدر پول است. اما



این را می دانست که سی میلیون تومان می ارزد. این را اکبر گفته بود. شوهر صیغه‌ای ملان. آن روز که آمده بود کرابه اتاق ملان را به حیدر بدهد؛ وقتی حیدر با لگد زده بود به پهلوی ممیش و بهش گفته بود: «خر دیوانه‌ی بی صاحب»، اکبر خندیده بود و به حیدر گفته بود: «اگر خودت عقل داشتی، می فهمیدی که همین خر دیوانه‌ی بی صاحب، سی میلیون تومان می ارزد...» ممیش خیلی خسته بود. پلاستیک کفشها و بسته چارقد را گذاشت زیر سرش و چشمه‌هایش را بست. فکر کرد اگر مصمه بداند اینجا چقدر قشنگ است، حتما همراهشان می آید.

ممیش یاد مصمه که افتاد، کمی غصه‌اش گرفت. وقتی یادش آمد که آبا هنوز نیامده سراغش، بیشتر غصه‌اش گرفت. وقتی فکر کرد اگر آبا باز مثل دفعه دیگر مریض شده بود، یک دفعه بی خبر بیندازد برود یک جای دیگر و اصلا سراغش نیاید چه می شود؛ خیلی بیشتر غصه‌اش گرفت. غصه‌اش گرفت چون تنها بود. غصه‌اش گرفت چون راه هیچ کجا را بلد نبود. غصه‌اش گرفت چون حیدر هم گذاشته بود و رفته بود.

خوب که فکر می کرد، دید حیدر آنقدرها هم که فکرش را می کرد، بد نبود. اگر بد بود، برایش ضبط کوچک نمی خرید که ببندد به کمرش و گوشیش را بگذارد روی گوشش و صدایش را بلند کند و لی لیم لی گوش کند. اگر بد بود، برایش گردو نمی خرید. اگر بد بود، وقتی پلاستیک گردوهایش وسط جاده پاره شد و گردوهایش ریخت، نمی آمد هلش بدهد بیندازدش کنار جاده که آن تریلی بهش نزند. اگر بد بود، از بازار گرگان برای آبایش چارقد نمی خرید. اصلا اگر بد بود که او را اینجا نمی آورد. اینجا پیش آبایش.

یک دفعه دلش برای همه‌یشان تنگ شد. خیلی هم تنگ شد. بعد، آنقدر غصه‌اش گرفت و غصه‌اش گرفت که دلش می خواست بترکد. اولش فکر کرد اشکهایش است که دارد صورتش را قلقلک می دهد. اما چشمه‌هایش را که باز کرد، دید اشک نیست. پر است. پر نرم نرم. یکی داشت با پر نرم صورتش را قلقلک می داد. ممیش سرش را بلند کرد و پرسید: «تو آبا می شناسی؟» آنکه داشت صورتش را قلقلک می داد گفت: «آره مرا فرستاده دنبالت.» ترکی هم گفت که ممیش حرفهایش را فهمید. ممیش خوشحال شد. گفت: «خودش



مگر کجاست؟» گفت: «همین بیرون. دنبالم بیا تا ببرمت پیشش.»
میش بلند شد و دنبالش راه افتاد و رفت بیرون توی حیاط بزرگی
که با حیدر از تویش رد شده بودند. پرسید: «آبایم خودش تو را
فرستاده؟» آنکه صورتش را قلقلک داده بود گفت: «آره دنبالم بیا.
خودش همانجا، آن بالاست، آن بالا. همانجا. نگاه کن!»
میش آن بالا را نگاه کرد. راست می‌گفت. آبا بالای گنبد نشسته
بود و داشت نگاهش می‌کرد و می‌خندید. سفید سفید شده بود اما
پاهاش و نوکش قرمز بود. تازه دور پاهایش پر از پر بود. داشت بانوک
قرمز به او می‌خندید. میش بالهایش را محکم‌تر تکان داد و از ذوق
نوکش را محکم به هم فشار داد و همان طور که داشت دنبال کبوتر
به طرف گنبد پر می‌کشید یاد حرفی افتاد که دم آخری می‌خواست
از حیدر بپرسد. رو کرد به کبوتر که حالا دیگر بال به بالش رسیده
بود و گفت: «راستی آخرش اینجا مشهد است! یا بهشت؟»



بوی تو را از آسمان و زمین می دزدم

تیمور آقا محمدی / قم

– بهترین کار دنیا، دوش گرفتن در اول صبح است.

زن می گوید و مرد لباس هایش را جمع می کند و به حمام می رود. آب داغ است و دلچسب. دوش می گیرد و ریشش را نمی تراشد. مرضیه آب پرتغال و کیک برایش آماده کرده و خودش دارد سوپ می خورد. همان طور آب چکان به اتاق می رود و موهایش را خشک می کند. جرینگ جرینگ النگوها میان موهای درهم ریخته ی بلند زن فروکش می کند؛ لیوانی سمت راست و بسته خالی قرص؛ سمت چپ.

آب میوه اش را می خورد و کیک را برای راه برمی دارد، مرد. صبح تقریباً خنکی است. دلش عجیب هوای پیاده روی کرده. می گذارد ماشینش در گاراژ بماند و بی هدف راه می افتد به شمردن اکالیپتوس های حاشیه پیاده رو. زن علاقه خاصی به اکالیپتوس دارد. برگهایش را خشک می کند و میان دفتر و کتاب ها می گذارد. سبزی گی اش، بی محابا به سطرها نفوذ می کند و ماندگار می شود. گاهی نیز برگهای خشک را آسیاب می کند و می گذارد چند روزی توی آب و مایه دیگری



که نامش را هرگز نفهمید مرد، خوب خیس بخورد و بعد با چند دانه گیاهی دیگر خمیر می‌کند و برای خودش رنگ مو می‌سازد: استخوانی. قوطی‌های کرمش را از آن پر می‌کند. حالا همین که سرش درد می‌گیرد، لایه‌ای از آن را روی پیشانی‌ش می‌مالد و بعد سی‌دی پای کوبی علیرضا را می‌گذارد توی پخش صوت و می‌نشیند روی کاناپه تا خشک شود. اوایل زیاد خوشش نمی‌آمد مرد، بویش دماغش را می‌گزید.

مرضیه می‌گفت: «باید کشف‌اش کنی. آنوقت تمام بوها برایت رنگ می‌بازد.»

زن و مرد در کوپه‌ای در قطار از میر - استامبول نشسته‌اند، روی هم، تنها. صدای گریه بچه‌ای از کوپه‌ای آن طرف‌تر می‌آید. زن نگاهی به زن می‌کند، مضطرب. قطار از حاشیه کوهی عبور می‌کند، مرد، هیکل چاقش را به سمت پنجره می‌چرخاند و به دره‌ی سرسبز نگاه می‌کند، به انبوه درختان روی هم سوار شده. صدای گریه از کنار کوپه‌ی آنها عبور می‌کند و دور می‌شود. مرد دستش را می‌سراند روی دست زن که حتم عبورش را دیده و فشارش می‌دهد، بی‌که نگاهش کند.

زن سوپش را نیمه‌کاره رها می‌کند و دنبال صندلی کوچک آشپزخانه می‌گردد. بیرون صدای مولودی می‌آید.

مرد مقابل فروشگاه بزرگی می‌ایستد و سیگاری روشن می‌کند؛ فروشنده که دارد مواد شوینده را از توی سبد و با نظم خاصی در قفسه‌های از دیشب خالی شده می‌چیند، برای مرد - که پشت حروف فروشگاه به جلو خم شده - دست تکان می‌دهد، ولی او فندک دسته‌نقره‌ای را توی جیبش می‌گذارد و به راه خودش ادامه می‌دهد. دود، پشت سرش محو می‌شود رو به آسمان.

مرضیه لیوانی شربت پرتغال برای خودش می‌ریزد و می‌گذارد روی عسلی مبل، کنار دستش؛ می‌نشیند کف آپارتمان و شروع می‌کند به نوشتن.

تاکسی زرد رنگ مقابل هتلی نزدیک دریا می‌ایستد. مستخدم هتل با لباس رسمی، به سمت تاکسی می‌دود. راننده شاسی صندوق عقب را می‌زند تا مستخدم، چمدان‌ها را از پشت ماشین بیاورد پایین و مرد نگاه کند به دستکش و کلاه سفیدی که لکه‌ای ندارد اصلاً و خم



شود سمت راننده و کرایه را بدهد و در را برای زن باز کند. مستخدم، چمدانی در دست، کیفی آویزان شانه، چمدان بزرگی را هم روی چرخ ها به سمت در ورودی هتل می کشد، مرد و زن به دنبالش.

روی نیمکتی در پارک پشت شهرداری می نشیند، نیمکتی نزدیک پیاده رو و به ماشین ها و داربست خالی آن طرف خیابان خیره می شود. همیشه دوست داشتند خانه ای داشته باشند، با بالکنی مشرف به یک خیابان شلوغ. تا عصرها، روی صندلی های راحتی بنشینند، روزنامه بخوانند، زن از فلاسک چای بریزد برای شان و به زندگی ای نگاه کنند که هنوز در میان ماشین ها و آدم های توی خیابان جریان دارد. مرضیه این جور وقت ها می رفت توی نخ ماشین های نفره ای و اینک سوئین شان - هر که می خواهد باشد - او و مرد هستند. بیشتر مواقع، مرد تنهایی به تورشان می خورد که با سرعتی عجیب رانندگی می کرد. زن می گفت: «حتما زنش را طلاق داده است و می رود خانه ی پدرش.»

من: «شرط می بندم مهندسی است که مادرش زنگ زده، بیا زنت دارد فارغ می شود!»

گاهی پیرزن و پیرمردی گیرشان می آمد که حرفی برای گفتن نداشتند و انگار حرفهایشان دیگر تمام شده است. گاهی هم زن و مرد جوان اخمویی بودند.

مرضیه عصبانی می شد: «نخیر! این من نیستم.» و بعد: «چرا! خودم ام و آن مرده هم تویی که اعصاب مرا خورد کرده ای.»

هر کدامشان وقت خاصی داشت برای هر یک از آنها. KENT را انگار زن اول صبح می کشید و مرد همیشه PINE هوس می کرد و کمی چای. عصر ولی MORE می کشیدند. خنک بود و لذت بخش. می نشستند روی کاناپه و با دودش ابر ناپایداری در برابر تلویزیون می ساختند. خیلی وقتها همان جا کف آپارتمان می نشستند، دو تا سیگار روشن می کرد مرد، یکی را می گذاشت روی لب مرضیه و مدتی همین طور به دود سیگار نگاه می کردند و بعد دودها را یکی یکی می بلعیدند و فوت می کردند به هوا. دود، تسکین شان می داد که تحمل کنند، انگار و گویی. مرضیه دست می گذاشت به پهلو یا چنگ می زدش و سیگار را به آخر می رساند و نمی رساند، خیره به جایی



حتماً. نگاه مرد نمی کرد اصلاً و مرد هم به روی اش نمی آورد. مرد کتش را آویزان می کند توی کمد، گره کراواتش را شل می کند و دنبال دمپای می گردد. زن روی لبه تخت نشسته است و به پاهای بدون جورابش نگاه می کند. مرد دمپایی های حوله ای را از پلاستیک بیرون می آورد.

— چیزی نمی خواهی؟

و می رود پایین سیگاری روشن کند در لابی. زن دراز می کشد روی تخت، با لباس بیرون.

با اینکه یک سالی می شد شروع کرده بود به دود کردن، ولی هیچ وقت، نکرده بودند زیر سیگاری چیزی بخزند؛ هر جا که می رسیدند خاکسترش را می تکاندند. همان ماه اول، مرد دوتا فندک دسته نقره ای ست خرید و مال او را گذاشت روی میز توالت، لابه لای وسایل همیشه درهم ریخته میز توالت.

در شیشه های آژانس مسافرتی سبزینه را هل می دهد و داخل می رود مرد. چند زن با لباس فرم آبی رنگ در حال مرتب کردن میز کار خود هستند. مردی پشت میز بزرگی نشسته است. مرد جلو می رود.

بعد از هفت هشتمین سنوگرافی مرضیه گفت و او خرید یا او خرید و مرضیه شروع کرد به کشیدن؟ یک هو هوس کردند و شد. عصر بود. دوتا MORE روشن کرد و گذاشت روی OPEN آشپزخانه. دود کردند و خوششان آمد. یکی گذاشت گوشه لب مرضیه، یکی را هم میان انگشت هایش گرفت. دراز کشیدند کف آپارتمان ۵۵ متریشان در خیابان بهزادی و خاکسترش را تکاندند روی موکت. هی پک زدند و به اشکال برساخته ی دود سیگار نگاه می کردند که رو به لوستر کمرنگ می شد و محو، و هی هی سرفه کردند و اشک آمد توی چشم هایشان. زن رفت توی آشپزخانه، پنجره کوچک آن را باز کرد، صندلی کوچک را چرخواند و پشت به مرد و رو به آسمان کوچک، دود خورد و حتم با گونه های واقعاً خیس مثل مرد.

باید همان طور با شلوار جین و تی شرت سفید، مدتی سیگارهای مختلف روی رومیزی در آن هتل چهار ستاره در استامبول را امتحان می کرد، در فکر بگو مگوی دیشب با زنش، و ناگهان باید به یاد قرار نه و نیم مستخدم هتل می افتاد که روز گذشته همانجا در لابی گذاشته بودند، برای ماهیگیری در رودخانه ای در حوالی هتل؛ یعنی



او خواست و مستخدم که برایش کاپوچینوی استامبولی با شکر زیاد آورده بود، نتوانست « نه » بگوید؛ اول متوجه نشد و مجبور شد خم شود سمت دهان نیمه باز و بسته‌ی او و از دور انگار به تعظیم؛ مرد گمان نمی‌کند البته، هیچ کس مخفی کردن ناگهانی اسکناس درشت را میان انگشتهای مستخدم، دیده باشد که راست ایستاد و با لبخند غلیظی گفت: « چشم قربان.» و چین افتاد به سبیلش و بدون هیچ تردیدی باید، مرد، به طبقه سوم هتل می‌رفت، حالا فرقی نمی‌کرد که با آسانسور گوشه‌ی لابی می‌رفت که اولین باری که با زن با آن تاتبقه‌ی سوم رفتند، از آهنگ‌اش خوششان آمد، یعنی زن لبخند زد، تلخ، به یاد اولین آشنایی‌شان در کالج و کافه‌تیریا که این آهنگ را پخش می‌کرد و مرد پشت سر هم حرف می‌زد و زن می‌خندید به حرف‌هایش و یا از پله‌ها بالا می‌رفت؛ مهم این بود که خودش را به اتاق ۳۰۳ می‌رساند و در آن اتاق که از صبح به هم ریخته، دنبال چوب ماهیگیری و جعبه کرم‌هایش می‌گشت؛ مستخدم گفته بود که کرم‌ها با او، کرم‌هایی می‌آورد هر کدام‌شان به اندازه‌ی انگشت اشاره‌اش.

هوا کمی سرد است و جز چند کلاغ پیر که دور سر شاخه‌های سرو می‌چرخند، چیز خاصی در آسمان نیست.

آخرین باری که شعر به سراغش آمد چند روز پیش بود، تازه از مطب فوق تخصص زنان و زایمان آمده بودند و مرضیه داشت بین قبرها و شاخه‌های کوچک پارک، دنبال مخروط تر و تمیزی می‌گشت برای قفسه کتابخانه و مرد به برگه‌های آبی رنگ آزمایش نگاه می‌کرد،

گیج :

« جهان

چهار حرف غریبی است

در دهان بشرا»

زن برمی‌خیزد و از قفسه کتاب‌ها، کتابی را بیرون می‌آورد. ورق می‌زند و صفحه‌ای از آن را می‌یابد و شروع می‌کند به نوشتن از روی آن، نشسته بر کف آپارتمان: « اجازه‌ام ده ای مولایم برای ورود بهتر، اجازه‌ای که به یکی از دوستانت دهی و اگر من اهل آن نباشم، پس تو اهل آنی... خدایا! پیامرز مرا و رحم کن... »

لیوان شربت پرتغال، دست نخورده روی عسلی است، هنوزهنوز.



بایست همسرش را می‌دید مردی بود که پشت به او رو به آپارتمان‌های کوچک و دریای پشتشان، با ماسک خیاری به صورت و لمیده در راحتی در تراس و شاید رو به آسمان باشد چشم‌های بسته اش؛ دستهایش نیز قلاب شده بر رویای شکم برآمده اش.

بی هوا، بدون دلیل، بی فکری حتی و باید، انبوه پرونده‌ی پزشکی ته چمدان را کنار می‌زد و همسرش را صدا می‌کرد و او باز و نیمه باز، نگاهش می‌کرد، رو برگردانده و تقریباً خسته؛ او انحنای گردن و چین‌هایش را می‌دید و زیر گردن و دو رنگ صورتش را که ترسناک است و در روب دسامبر سبز، مثلثی از آن ساخته است. با گردی عینک‌وار چشمها در آن ماسک؛ او نه، که انگشت‌هایش باید مربعی به شکل دوربین می‌ساخت و از چشم‌های همسرش عکس می‌گرفت تا کمی بخندد و ماسکش خراب شود که نشد و زن روی گرداند سمت دریا. هوس کرد و نکرد که مثل دیشب داد و بیداد کند در پس زمینه جرینگ جرینگ النگوها که آرام نمی‌شدند. باید به ردیف ابرو و چشم‌هایش زن، چشم غره می‌رفت و نرفت؛ چوب ماهیگیری و جعبه را برداشت و نخواست راه‌رو پر از آدم شود و گیج، مستخدم زن و مرد و هتل دار چاق و هراسان هم، و تا آرامشان کنند، هتل دار خیس عرق، لیوانی آب در دست نشسته روی لبه‌ی تخت، کنار او که دستها میان موها و مستخدمه‌های زن، ریز ریز با همسرش که دارد گریه می‌کند و آرام نمی‌شود حرف بزنند.

چیزی ران مرد را می‌لرزاند. دست می‌برد و تلفن همراهش را بیرون می‌آورد: کلمه‌ی آبی رنگ دفتر ریاست.

تلفن را خاموش می‌کند. بلند می‌شود و به مغازه‌ای در حاشیه‌ی خیابان می‌رود: خیاطی استه‌ری. شاگردهای کم سال نگاهش می‌کنند و چیزی می‌گویند که او نمی‌فهمد. خیاط، متر پارچه‌ای روی شان‌اش را بر می‌دارد و روی میز می‌گذارد؛ بعد خم می‌شود و از زیر میز، پلاستیک چادرهای رنگی دوخته شده را بیرون می‌آورد:

— هشت تا بود دیگر، بله؟!

باد می‌آید و مرد نشسته است بر لبه تخت سنگ بزرگی و درخت‌های آن طرف رودخانه را می‌شمارد و دلش برای زنش تنگ است. مستخدم روی پتوی کوچکی نشسته و کرم‌ها را روی قلاب جا می‌دهد. مرد روی همان نیمکت می‌نشیند، بسته چادرهای رنگی در کنار.



وانت سفید رنگی آن طرف خیابان، کنار داربست ترمز می‌کند. آنکه عینک زده از پشت آن پایین می‌پرد. راننده و دو نفری که جلو نشسته‌اند نیز به کمک او می‌آیند. مرد عینکی در عقب را باز می‌کند و چند نفری که بالا هستند دیگرها را هل می‌دهند و مرد عینکی به همراه راننده و دو نفر دیگر، دیگرها را داخل داربست می‌برند. پرچم‌ها، بسته‌های بزرگ لیوان یک بار مصرف، دبه‌های آب را نیز خالی می‌کنند. یکی روی سقف وانت می‌رود تا پرچم السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ایستگاه صلواتی) را نصب کند.

سیگار روشن، میان انگشت‌های دست راست و کبریت و بسته‌ی سیگار در دست چپ پهن شده روی میز قرار دارد. مرضیه خاکستر سیگار را می‌تکاند روی برگه‌ی آزمایش. می‌تکاند و می‌تکاند و سیگار تازه روشن شده را با حرص عجیبی روی برگه خاموش می‌کند، سیگار می‌شکند و مچاله می‌شود. نوشته‌اش را بر می‌دارد و دوباره می‌خواند تا اشتباهی نداشته باشد.

سیگار هنوز روشن، سوراخ سیاهی روی دو برگ آزمایش ایجاد می‌کند و بخشی از رومی‌زی را نیز می‌سوزاند. صدای مولودی بلندتر می‌شود.

زن، دراز کشیده است بر کف اتاق و موهای بلندش روی برگه‌های پراکنده‌ی پزشکی: آزمایش‌ها، لیست دکترهای رفته و نرفته، کارهای کرده و نکرده پخش است و زن خاکستر سیگارش را روی موکت آبی رنگ اتاق می‌ریزد و به جنینی فکر می‌کند که باید در درونش رشد می‌داد و نمی‌دهد، نخواهد داد و اصلاً به درک!

زن اتو را برمی‌دارد و روی چادر مشکی‌اش می‌کشد. بخار از روی چادر بلند می‌شود.

مرد از ماهیگیری برگشته، بدون ماهی، تمام ماهی‌ها را به مستخدم داده، حتی آن قزل‌آلای بزرگ نر را؛ اگر زن می‌دید ذوق می‌کرد قبل ترها و حالا نه؛ مستخدم کم مانده بود شاخ دریاورد. زن کف اتاق، میان برگه‌های بهم ریخته خوابش برده است، با موهای افشان. مرد سعی می‌کند بخوابد که با صدایی از جا می‌پرد. کمی آن طرف‌تر زنش در خواب گریه می‌کند.

مرد عینکی سینی شربت آب لیمو را به طرف مرد می‌گیرد. قطره‌های درشت عرق از کنار عینکش راه باز کرده است سمت پایین. مرد



عینکی می خندد. آن طرف، مقابل داربست، غلغله است.
رو به خیابان و پشت به پارک، روی نیمکتی نشسته است، مرد. دود
سیگار چرخ زنان بالا می رود.

_ آقا... آقا ...

سر می چرخاند. زنی روی ویلچر نگاهش می کند.

_ آقا می توانید این نذری را به آن ایستگاه صلواتی بدهید.

چند اسکناس هزار تومانی لوله شده را به سمت او می گیرد. مرد به
پاهای لاغر زن نگاه می کند فقط.

زن و مرد پا می گذارند بر سنگفرش پیاده روی کنار هتل و به سمت
غروب استانبول قدم می زنند، دست در دست هم. باد می افتد توی
پیراهن شان. نه مرد می داند چه باید کرد و نه زن.

مرضیه عریضه اش را تا می زند و کنار چادر مشکی روی دسته مبل
می گذارد و می رود لباس بپوشد و چمدان از دیشب پُر شده را بیاورد
توی هال.

کبوتری چرخ زنان مقابل پای مرد، روی زمین می نشیند و شروع
می کند به نوک زدن به چیزی. سفیدی اش چشم را می زند. مرد بلند
می شود. کبوتر پر می گیرد سمت بالا و پایین را می نگرد: بسته ی
سیگار و فندق دسته نقره ای روی نیمکت، کوچک و کوچک تر
می شود و محو.

مرد به سمت خیابان می رود.

راننده تاکسی تلفنی جلوی خانه منتظر است، دست چپ آویزان از
پنجره. زن از خانه خارج می شود، با چادر سیاه، می آید و کنار ماشین
یستند، بسته ی چادرهای رنگی در دست.

_ شما ماشین خواسته بودید؟

مرد چمدانی را روی چرخ هایش می کشد. چند بسته سیگار و
پلاستیک بزرگی را در سطل زباله ی بیرون خانه می گذارد؛ پلاستیک
بزرگ است و نیمی از آن بیرون می ماند. زن می خندد و مرد، در عقب
را برای زن باز می کند.

_ بالاخره داریم می ریم... کاش زودتر از این ها به حرفام گوش
می کردی.

زن می گوید و مرد آهی می کشد:

_ یا ثامن الحجج! نا امیدمان نکن... .



تا کسی تلفنی، کوچه را دور می‌زند و در خیابان اصلی قرار می‌گیرد. زن کاغذی را از توی کیف‌اش بیرون می‌آورد: «ای علی فرزند موسی، ای حضرت رضا، فرزند رسول خدا، ای حجت خداوند بر خلق، ای آقای ما و سرور ما! رو آوردیم و شفیع گرفتیم و توسل جستیم به وسیله‌ی تو به درگاه پروردگار و تو را پیش روی حاجت‌های خویش قرار دادیم؛ ای آبرومند نزد خدا! شفاعت کن برای ما نزد پروردگار...»

دانه‌ای اشک، راه باز می‌کند از گونه‌ی زن و می‌چکد روی کاغذ. دانه‌های ریز باران روی شیشه تا کسی می‌خورد. راننده، کلید برف پاک‌کن را می‌زند. زن دست‌اش را می‌آورد بیرون، دانه‌های ریز می‌خورد روی انگشت‌های‌اش، اُریب. باد می‌آید و برگه‌های پرونده‌ی پزشکی را یکی یکی از توی پلاستیک زباله بیرون می‌ریزد. برگه‌ها توی پیاده روی نمناک پراکنده می‌شود. باران تندتر می‌شود.



مجنون لمیده بر آب

پروین برهان شهرضایی / شهرضا

همه جا را سکوت و سکون فرا گرفته بود. شط و دشت در مه غلیظی از گرما و هرم داغ و سوزان آفتاب فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. انگار تمام آن مناظر نقاشی‌هایی بودند فرو رفته زیر پرده‌ای از گرد و غبار. غیر از رقص هرم گرما که مار می‌شد و می‌رقصید و می‌پیچید و می‌لرزید و بالا می‌رفت. حتی برگی هم تکان نمی‌خورد. مورچه‌ها عاری از هر احساسی روی زمین گداخته به این طرف و آن طرف می‌دویدند و چشم‌های رسول را به دنبال خودشان از سنگر بیرون کشیدند و از روی میدان مین رد کردند و بردند کنار شط و در دل بید مجنون غیبشان زد. که لمیده بود لب آب و باد لابه‌لای شاخه‌هایش منتظر نشسته بود. منتظر رقص دامن‌های چین دار رنگارنگ و موج موج گیسوی طلایی دخترکان که بدود و خودش را لابه‌لای آنها پیدا کند. که حالا دیگر نبوده‌اند و فقط گاهی وقت‌ها زیر سکون آب آن پایین زیر خزه‌های سال مانده پیر که مثل زنجیر به هر جا و هر چیزی می‌پیچیدند و وقتی آب زلال باشد و ماه هم کامل آن پایین کنار فوج فوج ماهی‌ها دامن‌های چین دار رنگارنگی را می‌بینی که با



موج‌ها می‌رقصند و از گیسوان موج هم خبری ندارند.
حالا که مد نیست و ماه گم شده و آب مثل آینه کهنه‌ای وسط شط
افتاده و نسیم رفته و پرنده‌ها مرده‌اند. فقط رد مورچه هاست که در
خاک می‌دوند و از میدان مین رد می‌شوند و در دل مجنون لمیده بر
آب غیبشان می‌زند.

چشمه‌ایش می‌سوزند و جرقه نند. و باران می‌گیرد. کوچک و کوچکت
می‌شوند و عاقبت تنها دوتا خط سیاه می‌ماند با آن همه چروک ریز
دور و برشان که مثل خورشید توی نقاشی‌های بچه‌هاست. باردی از
اشک شور که هنوز راه نیفتاده بر روی گونه‌ها بخار می‌شود و تنها رد
پای سفیدش باقی می‌ماند لابه‌لای ریش‌های تنک و بی‌رنگی که تازه
سر برآورده‌اند و آفتاب چه سخاوت‌مندانه ظهر شرعی مرداد را در
آغوش گرفته است و در بطن قیظه‌ی اسلحه، کلاه آهنی و گونی‌های
شن، همچون جنینی دل‌دل می‌زند و معلوم نیست که قهر است یا
آشتی.

بابا که فریاد کشیده بود سرش اول قهر کرده بود. بعد کنار ایوان روی
زیلو خودش را به خواب زده بود. اما خواب شاید ترکه انار را نمی‌دید
که نبود و نمی‌آمد.

صدای خرخر بابا که درآمد چشمه‌ایش از هم باز شدند. آجرهای
ایوان را شمرد سیصد و بیست و هشت آجر. تیرهای سقف شانزده
تیر. چارچوب در چهارتا. خانه زنبور دوتا. میخ هفت‌تا. خلاصه تمام
جزئیات ایوان را از بر شده بود و خوابش نبرده بود. حالا صاف خوابیده
بود روی زیلو و خیره شده بود به آسمان. صدای خرخر بابا و تپ‌تپ
پنکه سقفی و تیک‌تاک ساعت و تگ‌تگ شیر آب توی حوض؛ سکوت
سر ظهر را تشکیل می‌داند.

و مورچه‌ها از کنار باغچه می‌آمدند و مثل خط سیاهی از دیوار بالا
می‌رفتند و آن بالا غیبشان می‌زد. پلک‌هایش زیر بار خوابی که تازه
داشت از راه می‌رسید کم‌کم سنگین می‌شدند که یک هو از روی
دیوار آن طرف حیاط چیز سیاه رنگی پدید این طرف و بال‌بال زد و
هفت و هشت شد تا آمد نشست سر حوض.

یک نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و نوکش را کرد توی
آب. نوک قرمزش توی آب تکانی خورد و بعد نوکش را برد بالا. تپلی
و سیاه بود فقط یکی از بالهای دمش سیاه بود. دم سفید. رسول محو



کبوتر شده بود و اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که دوتا چشم دیگر هم دارد او را می‌پاید. تا ناگهان گربه پلنگی به آن ترسویی جلوی چشمانش پرید روی کبوتر و او را از روی لبه حوض برداشت و برد. سکوت سر ظهر با فریاد رسول و مرنوی گربه از هم پاشید. گربه دوید توی باغچه و رسول هم از پیش و کبوتر که توی دهان گربه بود و تکان تکان می‌خورد و عاقبت جارو خورد توی سرش و کبوتر افتاد و گربه فرار کرد و رفت توی دهلیز...

همه پریده از خواب دویدند طرف کبوتر که وسط دستهای رسول دل‌دل می‌زد خون گرمش از لای انگشتها می‌چکید روی آجرهای تشنه. پدر آمد و لب ایوان مکثی کرد و از آن بالا رفت. ننه جان روی کول پدر مثل بچه کودکی مجاله شده بود. پدر آرام او را توی رختخوابش خواباند و نفسی تازه کرد.

دکترها می‌گفتند فایده ندارد. ننه جان می‌گفت فایده ندارد اما پدر هنوز امیدوار بود.

ننه جان روز به روز کوچکتر می‌شد و آخر سر گفت که دلش هوای خراسان کرده و برای رسول گفت که آقای خراسان هیچ امیدی را ناامید نمی‌کند، که بزرگ و سخاوتمند است، که مهربان است، که غریب است و اشکهایش تپ‌تپ چکیدند روی دامنش و چشم‌های چروکیده‌اش که حالا دو خط سیاه بیشتر نبودند هی رفتند زیر دستمال و بیرون آمدند.

روزی که راه افتادند سمت مشهد. دم سفید توی یک کارتون بود زیر صندلی ننه جان که نذر آقای خراسان بشود.

روز آخر ننه جان دم سفید را که توی دستهای رسول دل‌دل می‌زد بوسید و رسول نازش کرد و توی گوشش رازی را گفت و پرش داد هوا. دم سفید در آن هوای نارنجی دم غروب دل‌دل می‌کرد که برود یا نرود و عاقبت دوری زد و چرخید و آمد پایین. نگاه دیگری به آنها انداخت و پر کشید و رفت هوا و غیبش زد و رسول با چشم‌های گریان که حالا فقط خطی از آنها باقی مانده بود هر چه نگاه کرد دیگر او را ندید.

ناگهان از دل نخل‌های آن‌ور شط سیاهی کوچکی بیرون آمد و پرپر زد و از آب رد شد و رسول توی چشمی اسلحه دیدش که بال‌بال می‌زند و هفت می‌شد و هشت می‌شد و از بید مجنون لب آب رد شد



و از میدان مین و رد مورچه‌ها گذشت و آمد درست روبروی سنگر روی زمین نشست.

چشم‌های سرخ کبوتر دویدند توی خط پلکهای به سجده رفته رسول که ناباورانه نگاهش می‌کردند. خودش بود ولی آخر چرا از آن طرف آمد. خراسان که این طرف است. رسول سالهای رفته را شمرد و دلش پر کشید و موقعیت را و سنگر را و پست نگهبانی را از یاد برد. بلند شد و از سنگر بیرون آمد. دولا دولا دنبال کبوتر می‌رفت و قبضه‌ی اسلحه توی آغوشش بود.

بید مجنون لمیده بر آب و مورچه‌ها و آب کرخت شط و هرم رقصان گرما ناگهان با صدای صوت یک خمپاره از جا پریدند که اول رفت بالا و بعد هوره کشان هوا را پاره کرد و سوت کشان از بیخ گوششان رد شد و خرناسه‌ای کشید و توی سنگر افتاد و بمبی ترکید.

سکون و سکوت دشت با گرد و خاک به هوا رفت و بوی باروت دوید به همه‌جا. کبوتر ترسیده پرید هوا و چرخ‌ی زد و آمد پایین و دل دل کرد میان رفتن و ماندن تا عاقبت رفت بالا و بال‌بال زد و غیب شد. از میان خط نگاه رسول اشک بیرون دوید.

بچه‌های مفر دویدند به سمت سنگری که روزگاری رسول آنجا نگهبانی می‌داد.



هشت

محمد اسماعیل حاجی‌علیان / سمنان

۱

اینکه من اومده بودم حرم یا نه، بین مردم اختلاف بود. تولیت آستان قدس هم با یک اطلاعیه تلویزیونی اعلام کرده بود که واقعه‌ای رو که به من نسبت می‌دادند؛ کذب محض بوده و صحت و سقم این حادثه، باز یچه دست چند خبرنگار بوده که برای عوام فریبی و تخریب اذهان عمومی، ماجرای رو روایت کرده‌اند که با عقل سلیم قابل باور نیست. البته اون خبرنگار هم راجع به من فقط به تصاویر دوربین‌های مدار بسته اکتفا کرده بوده و بدون اینکه من رو ببینه و یا بشناسه، راجع به من قلم زده بوده. خلاصه نمی‌دونستم هستم؟ یا نه؟ فعلی رو که به من نسبت داده شده، انجام پذیرفته بوده یا نه؟ البته هیچکدوم از اینها به اندازه باور حضور و فعل من در بین مردم و اینکه آیا خدمتی به اعتقاد مردم می‌کنه یا نه؛ مهم نیست. حتی شنیده بودم یک نویسنده تو همون سال نسبت من رو به اصحاب کهف رسونده بوده و داستان رو از اون زاویه روایت کرده که با اینکه داستان خوبی رو روایت کرده بوده با برخورد شدید مسئولین برگزاری جشنواره



داستان روبه‌رو شده و اون روایت من زیر خروارها خاک جا خوش کرده و نویسنده‌اش هم دیگر راجع به من و حرمی رو که می‌گفتند بهش متوسل شده بودم چیزی ننوشت. خب اینهم مسئله خیلی مهمی توی دنیایی که همه از همدیگه روایت های متفاوتی دارند، نیست.

من هم اون خادم رو دیده بودم که با اون پر رنگی معروف و پالتوی سرمه‌ای که به عنوان لباس فرم خادم‌ها بوده، دم در باب‌الجواد ایستاده بوده و با اینکه انگار همه مردم دود سیگار رو یک نفس بیرون می‌دادند و باز هم کامی دیگر و دیگر و ... اون انگار اصلاً اهل دود نبود. اینهم روایتی هست که شاید من قبول نکنم که ... اگه اون خادم حضور و فعل من رو باور نداره من هم، نمی‌... یعنی ... نباید باور کنم؛ چرا که اگر نباشم چطور می‌تونم چیزی را قبول یا رد کنم؟! و یا اصلاً اگه فلسفه وجودی من به کنار گذاشته بشه، فلسفه شهودی من از درک این موضوع عاجزه. البته من داستان اون خادم رو روایت می‌کنم، هر چند که اون با اینکه من رو دیده بود ...

گرگ‌ها با میش‌های گله پنجه به پنجه بودند. هوای مشهد آبستن بادی سرد بوده که از بینالود توی دشت راه باز کرده بوده و از کنار ساختمان‌های کوتاه و بلند، هتل‌ها و فروشگاه‌ها می‌گذشته دور می‌خورده و خودش را به ساختمان حرم نزدیک می‌کرده که به رسم عادت روزانه در خنکای سوز سازهای بادی و کوبه‌ای کوشک ناقاره خانه به رقص در بیاید. دور بخورد. از نفس بیفتند و زانو بزند.

سنگینی‌اش را از دامنه‌های بینالود روی خطوط موازی صورت‌تم حس می‌کردم که گویی چند برابر شده و در من دور می‌خورده؛ دودودو ... دودودو... و با من همسفر شده تا برویم پابوس.

از کنار دو خادمی که مثل شیرهای سنگی پرسپولیس، سینه ستبر کرده ایستاده بودند، رد که می‌شدی می‌توانستی به آسانی لبخندی را که حاصل تلاش حجار زبردستی که اهل مشهد نبوده و در آن شهر غریب بوده را ببینی. حتی دقتش را در اینکه باید در این هوا و در کنار این دو زائر، باید ماسیده باشد و اینکه یقه پالتوهای سرمه ای باید بالا باشد و در دستانشان پره‌های رنگارنگی باشد که مثل پره‌های طاووس به چپ و راست تکان بخورد و در نور کمان بشود و دور بخورد، در دایره رنگها رو راحت می‌تونستی درک کنی اگه تو



هم دقت یه سنگتراش رو داشته باشی. انگار دیده نمی شدیم که چشم‌هاشان از روی گنبد طلائی که مثل خورشیدی بود که توی دریا غروب می‌کند، دور نشد یا برعکس می‌خواستند در آن لحظه با خورشیدی که داشت غروب می‌کرد و خورشیدی که تازه داشت طلوع می‌کرد عکس یادگاری بگیرند که صدای بال زدن کبوترها را نشنیدند و حتی سلامی را که می‌دادیم. سینه‌ها را جلوتر داده بودند و بوی عطری که زده بودند، دایره‌ای فرضی رسم کرده بود از نوک انگستان پا تا چهارده کبوتر آنطرفتر.

آنروزها تازه پشت لبش سبز شده بود و هنوز ناقاره نمی‌زد. برایش دست تکان دادم؛ نگاه نکرد. برایش زانو زدم و چشم‌هایم را به نشانه شرمندگی به سنگفرش زمین دوختم که برف، رویش را سپیدتر کرده بود؛ نگاه نکرد. به عادت همیشه‌ی پاهایم که تحمل وزنم را ندارند، پشتم را تکانی دادم؛ نگاه... اصلاً منصرف شدم. من دیگه اون خادم رو روایت نمی‌کنم. به من چه ارتباطی داره؟ مگه کسی من رو روایت می‌کنه که من اون رو روایت کنم. پس منم دیگه در مورد اون خادم و خیلی چیزهای دیگه به شما حرفی نمی‌زنم.

۲

از کودکی همیشه هنگامی که با مادرم نماز صبح را می‌رفتیم حرم، چشمم به شمشیرها و خنجرها و زیورآلاتی بود که سه کنج صحن حرم درون محفظه‌ی شیشه‌ای روی دیوار بود. آنقدر دور بود که فقط می‌توانستی شمشیرها را خوب ببینی. من از کودکی آن شمشیرها و اول صبح حرم را دوست می‌داشتم و بیشتر از همه این‌ها، کوشک نقاره‌خانه را. وقت نماز صبح بهترین فرصت بود تا زائرها می‌رفتند نماز، من هم می‌توانستم یک دل سیر شمشیرها را تماشا کنم و در خیالم دسته‌های مرصعشان را پیچ و تاب بدهم. دور سرم دایره‌ای فرضی رسم کنم و موها را به دو نیم تقسیم کنم. یکروز حتی توانستم جواهرهای قرمز روی آن شمشیر که می‌گفتند متعلق به یکی از پادشاهان صفوی بوده را بشمارم. چهارده تا بود. لابد به نیت چهارده معصوم.

آنروزها مادرم طوری لباس می‌پوشید که من را بیاد مامون می‌انداخت. کشیده بود و سیاه، مثل خطوط موازی چشم‌هایش.



می‌گفت: «بابا رفته جنوب برامون ماهی بیاره.» چند ماهی گذشت و از ماهی خبری نبود و بعد از دو سال این ماه و ماه بعد کردن، یک‌روز مادرم با حاج‌حسن نقاره‌چی آمد خانه. تا رسیدند؛ مادرم بمن گفت که از آن‌روز به بعد به حاج‌حسن بابا بگویم. من هم رفتم و از کوچه قلوه سنگی گرفتم و وقتی برگشتم سر سفید حاج‌حسن قرمز شد و می‌درخشید مثل جواهرهای روی شمشیر. مادر قربان صدقه حاج‌حسن می‌رفت و زیر چشمی به من نگاهی می‌کرد که ... من زیر لب چیزهایی می‌گفتم که خوب نبود و مادرم طوری پشت دستم را گاز گرفت که ساعت دوازده را نشان می‌داد و تا سه روز روی همان ساعت خوابید.

— آخه یونس رو خیلی دوست داره. بچست دیگه. شما به بزگواریتون ببخشینش

از آن‌روز به بعد از حاج‌حسن بدم می‌آمد، حتی لباس‌ها و وسایلی را که برایم می‌خرید دوست نداشتم. دوست داشتم می‌توانستم یکی از شمشیرهای حرم را بردارم و... الان که این روایت پیش روی شماست باز هم احساس فی‌مابین همان است که روزی در قلوه سنگ خلاصه شده بود. البته نارواست اگر نگویم که آن‌روز که خدا بیامرز حاج‌حسن مرا برای اولین بار به کوشک نقاره‌خانه برد و نقاره را به دستم داد، بوسیدمش و آرام طوری که دیگران نشنوند گفتم: «بابا.»

۳

دو سال پیش وقتی که به زیارت امام رضا رفته بودم، به یکی از دوستان مشهدی که با من آمده بود حرم؛ گفتم: «خوش به حالتان که مشهد زندگی می‌کنید، هروقت اراده کنید یا هر دو سه روز یکبار می‌توانید بیایید زیارت آقا.» گفتم: «نه! سالی یکبار هم نمی‌رسم بیایم حرم، نه اینکه تنها من، نه! بیشتر مشهدی‌ها...» و ادامه حرفش را خورد. شیشه‌های عینکم را بخار گرفته بود و ستون پاهایم را انگار در حوض یخ کاشته بودند که آن دو خادم را دو طرف باب‌الجواد دیدم. خادمی که سمت راست من ایستاده نوجوانی بود که من به بخت و اقبالش قبطه خوردم. نمی‌دانستم از چه آنقدر گرمش بود. لبخندی را که روی صورتش ماسیده بود، نمی‌توانستم فراموش کنم. چهارده دی‌ماه بود و به عادت همیشه دماغم سرخ شده و آمده بودم



که تولدم را در کنار آقا باشم. کف حیاط را برف یکدست سفید کرده و راهی را که خادمان برای رسیدن به حرم باز کرده بودند مثل ماری بود که تازه پوست انداخته باشد. مردم را به عبور از راهی که مشخص شده بود، هدایت می کرد. انگار آنجا نبود، نه بخاری و نه سرفه‌ای. رو به دوستم کردم و گفتم: «پس با این حساب مشهدی‌ها از فرصتی که برایشان پیش آمده کمال استفاده اقتصادی را دارند، چون...» رویم نشد عظمت بارگاه را ندیده بگیرم و راجع به اقتصاد و پول حرف بزنم. آسمان قرمز - قهوه‌ای بود و گنبد طلائی مثل خورشیدی بود که دارد در سراب دریا غروب می کند. آرامشی عجیب وجودم را فرا گرفت. نقاره‌چی‌های سحر خیز دست به کار پرواز دادن کبوترها شده بودند و خورشید از پشت دایره‌ی کبوترهای حرم بالا آمد. چیزی انگار به لبه پالتویم خورد. نگاه کردم؛ چیزی ندیدم. دست روی سینه‌ام گذاشتم و رو به صحن سرم را پائین آوردم و گفتم: «سلام بر دوستی که غربت را آسان می نمایی... یا ضامن آهوی بیقرار... سلام.»

۴

از خواب که بیدار شدم حال عجیبی داشتم. قرار بود از فردا صبح بروم نقاره‌خانه و کوچکترین عضو نقاره‌خانه آقا بشوم. توی خواب حاج حسن را دیده بودم که می گفت: «بیا پسر این هم مرده ریگ من.» بغلش کردم و برای دومین بار بهش بابا گفتم.

— پسرم تو فرزند شهیدی، باید کاری بکنی که همه با انگشت نشونت بدهند و یاد آن خدا بیامرز بیفتند.

— مادرا! تو ماهی دوست داشتی یا...

از کودکی پدرم را به خاطر داستان ماهی و سفر جنوب ساختگی مادرم، شماتت می کردم و می گفتم: «ما که ماهی دوست نداشتیم. من فقط ماهی قرمز شب عید رو دوست داشتم که می شد از مغازه عباس آقا، بقال محله، خرید.»

وقتی می رفتم سر خاک پدرم می گفتم: «تو اگر من و مامان را دوست داشتی می رفتی از مغازه عباس آقا یک ماهی سه دم بزرگ می گرفتی و زود برمی گشتی خانه، نه اینکه آنقدر دیر بشود که حاج حسن بیاید خانه ما و تو خانه نداشته باشی و مجبور باشی بیایی اینجا بخوابی.»



از پیش دو تا خادمای دم باب‌الجواد که رد می‌شدیم، شونم رو زدیم به دو تا پسری که ایستاده بودند توی حیاط حرم و راجع به پول و مشهدی‌ها و این چیزها حرف می‌زدند. نه اصلاً درست نیست. وقتی من حضور نداشتم و فعلم مورد بحث بوده و هنوز به نتیجه نرسیده تو نمی‌تونی راجع به فعل جدید من حرف بزنی و با اون فعل بخوای به مردم بگی که توی حرم جای صحبت راجع به پول و این چیزها نیست. اول تو باید سعی کنی من رو اثبات کنی بعد با استدلال استقرائی یا برهان خلف یا هر چیز دیگه‌ای که توی دبیرستان یادت دادند، فعل دوم من رو اثبات کنی .

_داری سفسطه می‌کنی. من اصلاً حوصله‌ی این رو ندارم که با تو بحث نظری بکنم. عرفان من یه عرفان عملیه و با نظریات روشنفکرانه‌ی تو هیچ تناسبی نداره. اون دو نفر رو هم از سطور بالا حذف کن. اگه خیلی زرنگی با همین دو تا سوژه حرفات رو بزنی.

دودودومب... دودودومب... دودودومب... تو سرت پر بود از صدای ناقاره و چشمت رو دوخته بودی به کبوترایی که بالای گنبد، روبه روت پرواز می‌کردن و انگار با ریتم ناقاره می‌رقصیدن. یه نوع رقص آئینی به نظرت می‌رسید. از همون هم‌نوایی که توی تلویزیون و فیلم برکت دیده بودی. فقط اونا سیاه‌پوستای آفریقایی بودن و اینا کبوترای سیاه و سفید حرم. همه توی یه دایره فرضی به شعاع نوک گنبد می‌رقصیدن تا از نفس بیفتن و برن بالای اسماعیل طلایی یه نفسی چاق کنن و دوباره دور بخورن و دودودومب... دودودومب... دودودومب... دودو... دوست داشتی تو هم مثل کبوترا می‌تونستی دور بخوری و خودت رو بالا بکشی توی دایره.

می‌تونستم راحت این رو توی برقی که از ته حوض‌خونه چشمت می‌جهید بیرون ببینم. به اون برقی که تو بچگیت با دیدن شمشیرها و خنجرهای مرصع توی صحن حرم می‌زد بیرون، شباهت داشت ولی انگار یه چیز دیگه‌ای بود که راحت نمی‌تونستم ازش بگذرم. حاج حسن هم چند بار راجع به برق چشمات با تولیت آستان حرف زده بود و خودش ضمانت کرده بود که پسر بچه شیطونی که تموم



شیشه‌های مدرسه و خونه‌ی همسایه‌ها از دستش سالم نبودن ، می‌تونه خادم خوبی واسه آقا بشه و حالا هم مطمئنم دراز کشیده توی قبرش و داره ما رو تماشا می‌کنه. لابد یه حجاری هم پیدا می‌شه که روی صورتش لبخند بتراشه. حتی سینه‌شو نسبت به قبل یه خورده جلوتر تراشیده و سرش رو یه کم عقب تر از قبل که از اونجا به سختی می‌تونه ما رو نگاه کنه.

۷

می‌گفتی توی حرم یه جوون بیست و چند ساله رو دیدی که سرش رو تکیه داده بوده به دیوار و داشته بالای ضریح رو تماشا می‌کرده که یک‌دفعه سرش رو پائین می‌ندازه و دیگه سرش رو بلند نمی‌کنه و عقب‌عقب می‌ره و تو حیرون مونده بودی که چی دیده یا بین اون و آقا چی گذشته که اینجور شرمنده از حرم زده بیرون. می‌گفتی گریه گرفته بوده. خب منم اگه حضورم اثبات بشه؛ فعلی رو که به من نسبت دادن اینه که اومده بودم کنار پنجره فولاد و سرم رو گذاشته بودم زمین و زار زار گریه کرده بودم و زیر لب یه چیزایی می‌گفتم که مردم نمی‌فهمیدن و فکر می‌کردن دارم ناله می‌کنم که باهام هم‌درد شده بودن. خب زبون من و زبون تو با هم فرق داره، اگه حضور من با حضور تو فرقی نداشته باشه.

۸

می‌گفتند پسر بچه بعد از اینکه سر حاج حسن نقاره‌چی را شکسته از خانه زده بیرون و رفته حرم. وقتی که داشته پای شیر اسماعیل طلائی وضو می‌گرفته قسم خورده بوده که هیچ‌وقت توی زندگیش عاشق نشه. توی صحن حرم که رفته به ضریح سلامی داده و از همانجا برای شمشیرهای توی محفظه‌ی شیشه‌ای خط و نشان کشیده و رو به قبله دو رکعت نماز خوانده بوده.

می‌گفتند یه سگ که معلوم نبوده چطور از نگهبانا و خادما گذشته بوده، اومده بوده پای پنجره فولاد و سرش رو گذاشته زمین و گریه کرده بوده و زیر لب یه چیزایی می‌گفته که مردم نمی‌فهمیدن که چی می‌گه و فقط از حزن صداس زده بودن زیر گریه. می‌گفتند که اون خادم که تازه اولین روزی بوده که نقاره‌چی آستان

۷۵



شده بوده و روز قبلش خادم باب‌الجواد بوده، وقتی که از کوشک
ناقاره‌خونه پائین میاد رو به صحن آقا تعظیم می‌کنه و وقتی سرش
رو بلند می‌کنه برقی از ته چشمش پریده و روی صورت دختری
نشسته بوده که گوشه چادر سیاهش دو تا تاج سلطنتی و یه نگین
الماس طلایی بوده و با رنگ طلائی روش نوشته بوده سوپر دیلیکس
کریستال ۶۶، هدیه مدینه منوره.

می‌گفتند وقتی از اون خادم راجع به سگی که فکر می‌کرده از کنار
اون گذشته، پرسیده بودن سینه شو جلو داده بوده و گلویی صاف
کرده بوده و گفته بوده: «نه.»



سی و پنجمین گفتگو

گلناز شعبانی / اردبیل

پسر درست در همان نقطه‌ای که باید می‌ایستاد، ایستاد. صدای امواج دریا بلند شد و بر ضربان قلبش افزود. دختر نگاهش کرد. نگاه لرزان پسر او را مضطرب کرد.

دختر گفت: «من، چیز جدایی از گذشتم نیستم، تمام وجودم به لحظه‌هایی از به حس ناآشنایی پر می‌شه. انگار... ترسیده باشم یا چیزی شبیه به ترس. نمی‌دونم... نمی‌دونم...»

پسر فقط صدای ضربان قلبش و امواج دریا را می‌شنید: «تو بی‌اعتنایی و این بی‌اعتنایی به خودت و هر چی که وجودت می‌خواد قبولش کنه، برام درک نشدنی!»

_کات! کات!

صدای بلند کارگردان بود که عصبی هم به نظر می‌رسید: «فرهاد؟!»

... تو چت شده پسر؟»

فرهاد چرخ می‌زد، رو به دریا.

کارگردان به حلقه انگشتان او که داخل موهایش بود خیره شد. حالا که نزدیکش شده بود، صدایش را پایین آورد: «لعنتی، آخه این



پنجمین حلقه‌ایه که می‌سوزونی! دلیلشو نمی‌فهمم، چرا سکانس به این قشنگیو در نییاری؟ ... فرهاد! با توام!»

صدای کازرونی هم درآمد. جلوی گروهی که همه با سوال نگاهشان می‌کردند، ایستاد و کارگردان را به گوشه‌ای کشید و گفت: «نکنه مشکلی برایش پیش اومده؟ تو که بلدی، برو باهاش خلوت کن، روان‌کاویش کن. بیشتر از این نمی‌تونیم اینجا بمونیم، خرج بالا رفته، ده تا سکانست مونده. ... خُب، آماده شین بچه‌ها دوباره می‌گیریم!» همه به دستور او آماده‌ی فیلم‌برداری دوباره شدند و خانم نیکو هم به سر جای اولش برگشت.

باران بارید - بارانی تند و سیل آسا - درست مثل اینکه ابرها به فرمانی قطعی، خود را از کیلومترها دور تر، به منطقه برسانند - یکباره و بی‌مقدمه.

گروه به جنب و جوش ترک منطقه افتادند. دوربین‌ها جمع شد، کارناوال‌ها، آدمها؛ راننده‌ها هم به سرعت ماشین‌ها را به قصد رفتن روشن کردند. محسنی خودش را به فرهاد رساند: «زود باش پسر به چی خیره شدی؟ شانس با تو بود! می‌تونی تا بند اومدن بارون تو هتل حس بگیری!»

فرهاد جنب نمی‌خورد.

_بهت می‌گم بیا! آه ... خیس شدم فرهاد!

_بذار هنرپیشه‌ی درجه یکمون زیر بارون حس بگیره! چیکارش داری محسنی؟ بیا...!

کازرونی بود. مثل همیشه قصد هدایت اوضاع را داشت.

_اومدم... هی فرهاد! فقط یادت نره، حس بگیر، حس!

همه رفتند و در کمتر از پنج دقیقه ساحل تخلیه شد.

اکنون ساحل صخره‌ای مانده بود و فرهاد.

امواج می‌آمدند و از دور چنان به صخره‌ها می‌خوردند که گویی قصد دارند خردشان کنند. تکه به تکه - درست مثل قطره‌های باران، وقتی که از ابرهای تکه‌تکه شده می‌ریزند.

آسمان این قصه را از بر بود؛ قصه‌ی ابر و باران را. درست مثل دریا که قصه امواج و صخره‌ها را می‌دانست.

فرهاد به رقص پر تلاطم باران و دریا می‌نگریست. اما موجی که جلوی پرده‌ی چشمانش می‌رقصید فراتر از تلاطم آن دو بود؛ حلقه‌ی اشک



محصور شده‌ی چشمانش بود که همه چیز را آن طور مواج نشان می‌داد. فرهاد این را فهمید.. پلک زد و ناخودآگاه گریست. حالا هم امواج غران بود، هم باران می‌بارید و... هم فرهاد گریه می‌کرد.

_در شگفتم از اینهمه شکوه، از اینهمه عظمت.. تو با من چکار کردی، تو .. با من ... چی کار.. کر.. د... ی ... ی ... ی...؟
صدای فرهاد قطع شد و امواج محکم تر به صخره‌ها کوبیدند، محکم تر و باز هم محکم تر.

.....

_مادر جون، فرهاد! محکم تر!! آهان! مگه جون نداری پسرم؟ اینطوری تا شیم این زعفرونا آماده نمی‌شن.

_آخه قربون مامان قشنگم برم، فدای چشمای مهربونت بشم، هنوز که روزنامه در نیومده انقد مطمئنی!!؟

سارا وارد آشپزخانه شد: «باز تو الهامات مامانو سرسری گرفتی؟ حرف گوش کن پسر جون، بکوب، محکم بکوب!»

مادر و دختر مقابل چشم فرهاد دیگ را از پله‌های ایوان پایین بردند و روی اجاق پایه‌دار گذاشتند.

صدای صلوات زنانه بلند شد. فرهاد به زنانی که گوشه و کنار حیاط نشسته بودند و حبوبات آش را پاک می‌کردند، نگاه کرد. ناخودآگاه دلش در سینه لرزید - اگر جواب منفی بود چه؟ مثل پارسال، پیرارسال و... سالهای قبل... آنوقت تکلیف لبخندهای قرص مادر چه می‌شد، تکلیف دل مهربانش، تکلیف زحمتی که می‌کشید...

سارا کمر او را از پشت گرفت: «غصه‌ی هیچی رو نمی‌خواد بخوری، تو فقط زعفرونا رو آماده کن و گوش به زنگ باش که تا یکی دو ساعت دیگه روزنامه‌ها در میاد... همه چیز و بسپار به خودش. هوم؟ .. بسپار به خودش!»

فرهاد به زعفرانهای نارنجی - قرمز داخل هاون خیره شد. زنان داخل حیاط باز هم صلوات فرستادند.

صدای مادر آمد. به همان آهستگی و طمأنینه که خودش می‌آمد... می‌آمد از پله‌ها بالا، آهسته آهسته، روی نرده‌ها دست می‌کشید، پیش می‌آمد، دمپایی‌های حصیری‌اش را در می‌آورد، کنار در جفت می‌کرد، وارد خانه می‌شد و صدایش مثل آرام‌ترین اصوات، در خانه



بخش می شد:

_ بسم الله الرحمن الرحيم

_ وقتی وارد خونه میشین، سلام بگین، ملائکه بهتون جواب می دن!

بوی عطر زعفرانها همه جا پیچیده بود، حتی لابه لای مژگان خیس فرهاد.

مادر گفت: « بگین یا امام رضا که خودش ضامن همه‌ی دل‌های مهربونه!»

زنان برای سومین بار صلوات فرستادند و صدای صلواتشان را باد به همراه عطر شکوفه‌های بهار نارنج حیاط، با خود آورد.

.....

عطری آمد از سوی دریا، از لابه لای امواج، آمد به پیش و نرم نرم بر دل زمان نشست... شاید از آن سوتر می آمد، دورتر از دریا، از پشت زمان، از آنجا که باد، لابه لای شکوفه‌های نورسیده‌ی بهار نارنج پیچیده بود و عطرشان را بر وجود فرهاد نشانده بود.

فرهاد، خیس از اشک و باران، خود را غرق در رویایی می دید که نمی دانست از کدام سوی دل بی تابش آمده است... لایه‌های موج دلش، همسو با لایه‌های دل بی تاب دریا، به سوی بی نهایتی شگفت، در حرکت بود و از آن آبی‌ای که چشمانش می دید، نوری خیره کننده بر درونش می نشست و چنان در برش می گرفت که گویی وجودش، جزئی از سطح شفاف و نورانی آن آبهای خروشان و رها شده است.

فرهاد، یادش آمد زمانی که آن عطر در حیاط پیچیده بود، یک پر از آن شکوفه‌های تازه متولد شده با نسیم آمد، روی دست مادر افتاد و همان جا ماند؛ انگار که تنها برای نوازش دست مادر آمده باشد...

دستان مادر اجاق زیر دیگ را روشن کرد و آتش از هر طرف زبانه کشید به بالا. مادر به صورت فرهاد لبخند زد و پر شکوفه را در هوا فوت کرد. فرهاد آرام شد، چنان آرام که وقتی روزنامه را خرید و اسمش را در ردیف قبولی‌های دانشگاه دید، حس کرد هزار بار آن لحظه را دیده است.

پا که به حیاط گذاشت مادر به آغوشش کشید. نوازش دست مهربان مادر او را به خود آورد- صدای صلوات این بار با صدای موذن درهم آمیخت. مادر گفت: « از دور که می آمدی ، بوی نفس شوقت رو



احساس کردم. مبارک باشه، مبارکت باشه.»

فرهاد زیر درخت نارنج ایستاد. غروب عجیبی بود. صدای هیچکس را نمی‌شنید. اما از همیشه هوشیارتر بود. انگار چشمها و لبهای آدمهای دور و برش، زودتر از صدای آنها با او حرف می‌زدند. سارا را می‌دید که با خوشحالی دیگر را هم می‌زند، پدر که کنار حوض، روی تخت، مثنوی مولوی می‌خواند و زنان و مردان همسایه و فامیل را که به عشق دیگر آش نذری مادر که مثل هر سال، روز میلاد امام رضا برپا شده بود، به خانه‌ی آنها آمده و دور دیگر حلقه زده بودند تا نوبت دعا کردنشان برسد و ... مثل هر بار بگویند: «یا امام رضا» ... و باز عطری خوشتر و دل‌انگیزتر از بوی بهشت در خانه‌شان پیچید. مادر ملاقه را به دستش داد: «الهم صل علی محمد و آل محمد... بگیر مادر، بگیر پسرم ... بگیر و هم بزن، بگو یا امام رضا... این نذری با بقیه نذری‌ها مون فرق داره. یادت که نرفته؟ عزیز همیشه می‌گفت نذری که پای درخت نارنج تازه به شکوفه نشسته پخته بشه، خیلی خیلی مبارکه...»

فرهاد خواست بگوید من که به حاجتم رسیدم، فرصتو به بقیه بدیم تا دعایی بکنند، اما ندانست چرا حرفی نزد، ملاقه را از دست مادر گرفت و آش را هم زد. همانطور که ملاقه داخل دیگ آش می‌چرخید، بوی عطر گلاب و نعنا داغ بالا می‌آمد و همه را مست می‌کرد. فرهاد در این اندیشه بود که هم زدن آش نذری بدون آرزو لطفی ندارد که نسیم تندی، چتری از شکوفه‌های بهار نارنج را در هوا به رقص در آورد. یکباره آسمان بالای سر همه سفید شد و مرد و زن متحیر از این صحنه‌ی باشکوه، شکوفه‌ها را دیدند که آرام‌آرام پایین آمدند داخل دیگ ریختند و دایره‌وار در سفیدی خودشان چرخیدند - انگار که رقص بهاری‌شان باشد. فرهاد مست آن صحنه، آرزویی که به ناگاه بر دلش نشسته بود را از یاد برد.

اما حالا که امواج دریا به صخره‌ها می‌کوبید... حالا که خروشان‌ی دریا بود و رگبار باران و وجود مست او... حالا، همه چیز را به یاد می‌آورد.

باد تندی آمد. پلیور بافتنی فرهاد از خیسی به تنش چسبیده بود. - چقد گرم و چقد سردین کنار هم. با اینکه این پوست و گوشت از سرما یخ کرده اما تو! گرمی و صداتو دارم از تو قفسه‌ی سینم می



شنوم. تاپ تاپ تاپ ... گرم گرمی. گرمی چون اونو داری و خودش عشقو بهت داد!» فرهاد لبخند ملایمی زد و آهسته قدم برداشت: «آره ... وقتی که ناز و دوست داشتنی، مته یه فرشته، یه رویا، یه حقیقت، میاد و روبروت وای میسه و می بینیش.. وقتی با همه‌ی وجودش بهت ثابت می‌کنه عشق وجود داره و همیشه هست... اونوقت می‌ری تو خود رویا، غرق تو خود خود عشق.»

فرهاد ایستاد. نگاهش به سمت ساختمان هتل چرخید. آن طرف، دورتر از ساحل، خیلی دورتر از ساحل پنجره اول، دوم، سوم، پنجم ... پنجمین پنجره.

فرهاد ایستاد و نگاه خیس بارانش را به پنجمین پنجره دوخت. - کاش به جای آینه‌ای که روبروش وایسادی و موهای قشنگتو شونه می‌کنی، من... من اونجا بودم. باد ... باد نه، حسی که از آهنگ قلبش بلند می‌شد، پشتش را لرزاند.

آفتاب نگاهش را به سرعت از آینه گرفت و به پنجره خیره شد. نمی‌دانست باد و باران که به شیشه‌ی پنجره خورد و پرده‌های حریر نقره‌ای رنگ را اندکی تکان داد یا چیز دیگری بود، مثل یک پرنده کوچک که باد پروازش را به هم زده باشد یا ... یک برگ درخت - حتی سنگ، سنگی که بچه‌ها هنگام بازی به هم می‌اندازند و ناشیانه و ناخودآگاه به شیشه‌ی پنجره خورده باشد.

_ نه، بچه‌ها تو این بارون بازی نمی‌کنن پس پرنده برگ یا ...؟

آفتاب شانه‌ی چوبی را کناری گذاشت و بلند شد. موهایش روی بازوهایش ریختند و همراهش آمدند.

پرده‌ی حریر را کنار کشید - نه سنگ بود، نه پرنده، .. نه ... برگ.. زیر باران فرهاد بود و یک دنیا امواج خروشان خرز. دست آفتاب از روی پرده‌ی حریر سر خورد و روی دامنش افتاد.

_ اما من دست بردار نیستم، مگه اینکه، مگه اینکه.. همین الان، همین جا بهم بگی دوستم نداری

_ چه حوصله‌ای دارین شما ، اینجا هم تمرین؟! یک ساعت دیگه فیلمبرداری شروع می‌شه

_ من دست بردار نیستم، شنیدی چی گفتم!
چیزی به قلب آفتاب چنگ انداخت . شاخه‌ی خشکیده از دستش



افتاد، اما خودش را نباخت.

لبخندی فوری زد و بعد رو به هتل ایستاد.

_ف... فک کنم این ... استیشن ماست که داره پر می‌شه، نه؟ بچه‌ها

دارن آماده می‌شن ... آ ا این دختره کو، همین‌جا نبود مگه؟

_فرهاد به قدمهای او که دور می‌شدند توجه نکرد: «آفتاب»

آفتاب ایستاد. اینبار با چشمانی بسته و دستی لرزان که اگر فرهاد

می‌دید، روی سینه‌اش بود.

_شما فهمیدین من چی گفتم. بازی نکردم، صداتون زدم.

_بهبتره نشنیده بگیریم.... بریم!

_بریم یا نشنیده بگیریم؟

_هر دوش

_زندگی رو یا بازیمونو؟

_مگه فرقی هم می‌کنه؟

_اگه شما توی هر دوش باشین نه

آفتاب چندان دور شد که انگار از چیزی فرار می‌کند. صدای آرام و

نجوا گونه‌ی فرهاد که آخرین جمله را به او گفت، هنوز در گوشش

بود، اما او چنان دور شد که گویی صدا را با خود نبرده است.

نگاه آفتاب دوباره مسیر نیلگون خیس از رگبار باران را تا دریا پیش

گرفت. خزر و آبی امواجش و کبودی آسمان غران پر از ابر بالای

سرشو..... اندکی جلوتر از آن، فرهاد.

آفتاب پرده را کشید. نفسش به سختی بالا می‌آمد، آن هم به همراه

رگه‌ای لرزان از یک بغض.

_اگه تحمل کنین، چهار هفته دیگه، فقط چهار هفته‌ی دیگه همه

چی تموم می‌شه همه چی...

و باز صدای فرهاد در گوشش پیچید

_فیلم برداری یا من؟

_آقای امیدیان! تو رو خدا بس کنین... این درست نیست، بچه‌ها

می‌فهمن، حیثیت کارمون ...

_می‌ره زیر سوال! هوم؟ ... اما، چرا خانوم!؟

_خدای من.. شما نمی‌فهمین!!.. نمی‌فهمین!؟

فرهاد خودش را به آفتاب که روی چهارپایه نشسته بود رساند.

_جلو نیابین که از اینجا هم می‌رم!



می تونین امتحان کنین ، هر جا برین دنبالتون می یام!
آفتاب نگاهش کرد ، طوری که انگار تسلیم شده باشد، چاره ای هم
نداشت.

فرهاد پشت به او ایستاد و گفت: « پس اگه تحمل کنین چهار هفته
دیگه همه چی تموم می شه ، نه؟ »

باید جواب پس بدم؟

لااقل بازی کنین، شما که بلدین!

منظور تون چیه؟

شما منظور منو می فهمین !

نه! رُک باشین، لازم نیست طفره برین!

فرهاد برگشت. نگاهش به چشمان نگران آفتاب رسید، دوست داشت
زمان از حرکت می ایستاد و او در آن ثانیه ها به همراه حس بی تاب
دلش، می مرد.

حرفهای منو قبل از اینکه به زبون بیاد می فهمین ... مطمئنم اگه تو
بازیگری، ماهر نبودین، تا حالا تسلیم شده بودین!

آفتاب از کنار پنجره دور شد. بازوانش را با دو دست فشرد و روی
تخت نشست. لحظه ای بعد ایستاد. کمی بعد راه رفت. آشفته تر از
زمانی بود که بر او می گذشت.

چرا دوربینو دادین دست خانم نیکو نظر؟ ناسلامتی ایشون باید
بره جلو و فقط تعریف کنه! چند نفر خندیدند. آفتاب به کارگردان
گفت: « من در حالی که دوربین دسته جلو می رم! نمی خواد کسی
باهام بیاد.»

پس تو رو خدا جای همه ی سکانسای قشنگی که گرفتیم و بگیر
خانم نیکو. یادگاری می مونه!

- چشم آقای محسنی! چشم!

صدای همه مهای بچه ها دور تر و دور تر می شد؛ خنده ها، حرفها. آفتاب
با چرخاندن لنز عدسی دوربین، همه چیز را واضح تر دید. واضح
و واضح تر؛ انگار که خورشید با نهایت قدرتش در آن قسمت از
جنگل می تابید. درخشش همه چیز در آن ظهر دل انگیز بهاری برای
آفتاب لذت بخش و خارق العاده بود. صدای آواز پرنده ها و بادی که
از لای برگهای درختان سر به فلک کشیده می وزید و هوهو می کرد،
با صدای قدم های آهسته ی او روی خاشاک و شاخه های شکسته و



برگهای خشک شده درهم می آمیخت و همراه با او جلو می رفت.
 _ اینجا صحنه فیلم برداری پلان نهمه. به غروب قشنگ پاییزی.. زیر سایه این درختای بلند و همه چیز در سکوت .. فقط باد و پرنده‌ها بودند که می خوندن و دریا از دور دور. ساعت هفت و ده دقیقه‌ی روز بیست و دوم مهرماه ... من و فرهاد.
 آفتاب دوربین را پایین آورد. نگاهش را به خاکستر خیلی وقت سرد شده‌ی هیزم‌های آن شب دوخت. آن طرف‌تر، پای درخت
 _ تا صبح، خود صبح نشستی پای آتش و زل زدی به شعلش. چرا؟
 آفتاب بر خود لرزید.

_ شما از اونجا دنبالم بودین!؟

فرهاد بود با نگاه، با عشق. با صدای آرام و مهربانش کلام را در حنجره‌ی آفتاب حبس کرد. فرهاد پشت به او کنار هیزم‌های خاکستر شده ایستاد: «اونشب خیال کردین من رفتم و خوابیدم. از تو چادر، تا صبح فقط چشم بهتون بود. آخه انصافه، بعد یه سکانس طولانی دو نفری چشم تو چشم هم و اون همه حرف عاشقونه می رفتم و می خوابیدم؟ شما اینجا من اینجا. انگار هیچ کس نبود. باد نبود، درخت نبود، پرنده نبود، حتی نفس نبود! اما شما بودین. اینجا! بیست و دو دقیقه کنار من! بدون کوچکترین ناملاپتمی‌ای! اگه دوربین‌ها اون بیست و دو دقیقه رو نمی گرفتن، هیچ وقت باور نمی کردم تو بیداریم اتفاق افتاده باشه. برگشت و به آفتاب زل زد.
 _ باور نمی کردم اونقدر آرام و لطیف کنار منید. نمی گید برو، نمی گید ساکت شو. باورم داشتین. لاقل تو بازی باورم داشتین. کنار آتیش نشستین تا خود صبح. نور قرمز آتیش تو صورتتون بود. گفتم شاید سردشه می خواد خودشو گرم کنه. اما چقد؟ چن ساعت؟ تا خود صبح؟ شما تا صبح هم یه بار دستتونو رو شعله نگرفتین. سردتون نبود. تا چند دقیقه قبل از اون بیست و دو دقیقه ی زیبا رو کنارتون داشتتم. سی و پنج تا دیالوگ قشنگ بین من و شما. بین لبهامون. محسنی که کات زد، قلبم از جا افتاد.. کاش بمیرم من.. محسنی می خندید و می گفت چرا پس گریه نکردی؟ این یکی جزء بازیت نبود! می گفت فوق العاده بود فوق العاده. آه ... کاش می فهمید تو اون صحنه، فقط شما بازیگر بودین و من خودم بودم. خودم. فرهاد.
 فرهاد به آفتاب نگاه کرد.



_اون شب به آرزوی قشنگ از دلم گذشت. فقط یکی. از خدا خواستم هزاربار و هزاربار از این بیست و دو دقیقه‌ها با هم داشته باشیم، اما نه تو فیلم نه با بازی. با خودمون، پیش هم، تو زندگی‌مون. سوالمو جواب بدین! اون هشت ساعتو به چی فکر می‌کردین؟ به چی؟
دستان آفتاب شل شد. صدای باد هم یکباره قطع شد. فرهاد ماند و نگاه لرزان آفتاب.

_ به تو....

آفتاب صورتش را با دو دست پوشاند. بعد از گفتن آن جمله نفهمید چی شد و چه کرد فقط وقتی به خود آمد که کنار بچه‌ها بود و بعد از فراری هراسان، نفس نفس می‌زد. هرکس چیزی می‌گفت. بعضی‌ها می‌گفتند از چیزی ترسیده و بعضی دیگر نگران بودند مار یا جانور دیگر او را زخمی کرده باشد. صداهایشان در گوش آفتاب نامفهوم بود. درست مانند گذشت زمان که با ثانیه‌ها حرکت نمی‌کرد و فراتر از آن بود.

آفتاب خوب به یاد داشت در آن لحظات، به تنها چیزی که می‌اندیشید نگاه لرزان آخر فرهاد بود و کلمه‌ی کوتاه خودش: «به تو»
از پشت حلقه‌ی انگشتانش می‌توانست رگبار باران را پشت شیشه‌ی پنجره ببیند. نفهمید کی و چگونه اما خود را با هول به پنجره رسانده بود و فرهاد را تماشا می‌کرد. هنوز فرهاد آنجا بود. پشت به او، زیر تلاطم دریا و باران...

پرده را کشید و همانجا روی صندلی افتاد. همه چیز در سکوت بود. آفتاب آخرین خاطره‌ای را که می‌توانست به یاد بیاورد از ذهن گذراند؛ چند هفته بعد از آن روز، روزی که او عاشق بودن فرهاد را در چشمانش دیده بود، آشکار و از نزدیک.

آن روز کاروان فیلمبرداری آنها به سمت روستایی در حوالی مازندران می‌رفت. کازرونی می‌گفت در آن ده هر سال آتش نذری می‌پزند؛ تولد امام رضا.

ده قشنگی بود. ساده با مردمان دوست داشتنی. بوی لذت بخش نذری همه جا پخش شده بود و با بوی یاسهای سفید و بنفش، جنگل مرطوب، عطر شکوفه‌های بهار نارنج که درختهایش همه جای ده پراکنده بودند و دریا که در دوردست می‌خروشید، می‌آمیخت آن روز همه چیز صفای عجیبی داشت؛ حتی گل و لای زیر پای آفتاب



نیز برعکس همیشه آزارش نمی داد.

تکیه‌ای کوچک که باد خنک همراه بوی خوش آش هوایش را ملس کرده بود، توقف‌گاهشان شد و همگی دور دیگ بزرگی که دیگر مردم ده نیز دور آن حلقه زده بودند، جمع شدند و هر کدام به نوبت شروع به هم زدن آش کردند. نوبت به آفتاب که رسید، بادی ملایم وزید و چتری از شکوفه‌های بهار نارنج را بالای سر او رقصاند. آفتاب سر بلند کرد و از پشت حریر سپید رنگ شکوفه‌های رقصان، نگاه آرام فرهاد را دید که در یک هزارم ثانیه او را به یاد آرزوی فراموش شده‌اش در حرم امام رضا انداخت، آن زمان در حالیکه مثل روزهای قبل آن چند سال، اندیشه‌ی تصویر همیشه ناپیدای فرهاد، در ذهنش بود، از امام رضا طلب عشق کرده بود.

حالا که نگاه معصوم و بی تاب او را در ذهن می‌گذراند، ایمان قلبیش به آنچه رخ داده بود، صد چندان می‌شد. آفتاب بی آنکه کنار پنجره بایستد، فرهاد را می‌دید؛ او اینبار خیال لحظه‌ها را می‌دانست.

صدای قرج قرج ماسه‌ها که قطع شد ، فرهاد برگشت.

۱_ بیست و دو دقیقه وقت دارین؟

لبخند فرهاد روی خیسی لبش نشست.

۲_ از پشت پنجره تماشا می‌کردیم؟!

۳_ همه چیو حس می‌کردم.

۴_ اسم اتفاق الان و بذاریم قسمت یا..؟

۵_ همون تقدیر الهی قشنگتره.

آفتاب دستانش را جلوی لبانش برهم فشرد. به او نگریست و گفت:

۶_ بگذریم..

۷_ از تقدیر؟

۸_ شما استاد بازی با کلماتید

فرهاد تماشایش کرد که جلوتر آمد و کنار تیزی صخره ایستاد.

۹_ دو ساعته می‌باره.

۱۰_ اگه صد سال دیگه هم می‌بارید زیرش وای می‌ستادم.

۱۱_ بهش می‌گن موج پاییزی خزر... آره؟! درست گفتم؟

۱۲_ بهش می‌گن شور. می‌گن فریاد... آسمونم باید حرفاشو به جوری



بزنه دیگه!

۱۳_ فقط چرا یه دفعه اینجوری شروع به باریدن می کنه ، نمی دونم.

۱۴_ نیاز داره. هر دوشون نیاز دارن.. هم آسمون، هم دریا...

۱۵_ هر وقتم اینطوری می باره دریا طوفانی می شه. موجای بلندش

گاهی واقعاً آدمو می ترسونن..

۱۶_ عشق که ترس نمی شناسه.

آفتاب نگاهش کرد. طوری که انگار برای اولین بار او را می بیند.

۱۷_ حقیقتاً همینطوره. از دیروز که تو اون روستا و پای آش نذری

اون راز عجیبو گفتین و منو بردین تو فکر، اینو از ته دلم درک کردم.

وقتی فهمیدم هردومون یه خواسته داشتیم و اونو مثل یه راز عزیز

به امام رضا سپردیم، شکه شدم، آره واقعاً اول شکه شدم. اما بعد

اون شک ناگهانی، ایمان قلبی عمیقی پیدا کردم... چند سال بعد از

این شما نذرتونو پای آش نذری مادرتون برای امام رضا گفتین، من

توی حرم امام داشتم عین همون آرزو رو می خواستم از امام. شما

جفتتونو از خدا می خواستین و واسه ی خواستون نذر می کردین و

من، آگاهانه همین نذر رو از امام داشتم. حالا، بعد اینهمه سال، دست

تقدیر ما رو تو این نقطه به هم رسونده.

۱۸_ می دونستم باید یه اتفاقی بیفته، حسم به معجزه معتقد بود.

نمی دونم کی بود که به این نتیجه رسیدم که تو زندگی همه ی ما

آدمها معجزه های زیادی اتفاق می افته که اگه به حقیقت، درکشون

کنیم، به معراجی می ریم که درسته که به معراج حضرت محمد (

ص) نمی رسه، اما لذت معنوی بزرگی داره که تمام عمرمونو کفایت

می کنه.

آفتاب سایه ی مژگان خیس فرهاد را روی مردمک سیاه هر دو

چشمش می دید.

۱۹_ این اتفاق شاید اولین معجزه های باشه که فهمیدمش.

۲۰_ اما مسلماً آخریش نیست.

۲۱_ بله. ایمان دارم.

آفتاب راه رفت. یک قدم ، دو قدم، سومی ؛ بعد ایستاد.

۲۲_ کاش ما بازیگر نبودیم.

فرهاد نگاهش کرد که در امتداد خط ساحل ایستاده بود و بعد گفت:

۲۳_ اون وقت خدا چطوری و برا کی می نوشت؟



۲۴_ نمی دونم... نمی دونم... گاهی برام سوال می شه که ممکنه یه روز به خودش بگه ننویسم و ببینم بازیگرا، خودشون چیکار می کنن؟
۲۵_ فک کن امروز از اون روزا باشه.

آفتاب برگشت و او را نگاه کرد؛ فرهاد ادامه داد:

۲۶_ از اون لحظه هایی که داره تماشامون می کنه تا به قول خودت چی رو می خوایم تو دفتر هستی بنویسیم.

چشمان آفتاب بازهم نگاه پر مهر فرهاد را یافتند.

۲۷_ یه چیزو می خوام بهت بگم که تو همه این مدت ازت مخفی کرده بودم.. اما الان می تونم بگم...

آفتاب باز به دریا نگریست:

۲۸_ سالهای سال آرزو داشتیم یه نقشی جلوی تو بهم بدن. وقتی برای این کار باهام تماس گرفتن و گفتن نقش مقابلم کیه، طوری بله رو گفتم که اگه با یک حرکت سریع، رفتارمو نمی پوشوندم، حتماً خرابکاری بزرگی به وجود می اومد.

لبخند بلندی زد و ادامه داد:

۲۹_ همه چی خیلی ساده داشت پیش می اومد. درست مثل وقتی که پای ضریح امام رضا، داشتیم همه ی رازای دلمو می گفتم و هر لحظه هم ایمانم به حضور امام توی قلبم بیشتر می شد... مته همون اولین باری که جلوت و ایستادم و دیدمت..

۳۰_ یادته؟ گفتم خانم نیکونظر از اینکه با شما تو این فیلم بازی می کنم، خوشحالم. نگام کردی و یک کم خندیدی. حتما باور نمی کردی این حرف رو از رو تعارف نزده باشم؟! اما من عین حقیقتو گفتم. همیشه آرزوم بود با تو بازی کنم... وقتی هم دیدمت شکه شده بودم؛ گفتم سلام

۳۱_ گفتم سلام. منم دوست داشتیم با شما بازی کنم.

۳۲_ عجیبه. تو همه ی این مدت حقیقت ما رو واسه اثبات خودش، دنبال خودش می کشوند.

۳۳_ باید اون روز می رسید که یادمون بیاد حقیقتاً از امام چی خواستیم و واسطشون کردیم بین خودمون و خدا..... باید روزی می رسید که ایمان بوجود اومده مونو عیناً ببینیم.

صداش در گوش فرهاد پیچید.

۳۴_ آفتاب! الان به چیزایی که می خوای بگی ایمان داری؟



باران داشت کم کم قطع می شد تا آفتاب بالا بیاید - درست روبروی هم بودند. آفتاب دوست داشت دست بکشد روی خیزی موهای فرهاد. نوازشش کند، قطره های باران روی آن را بردارد. نمی دانست... نمی دانست.

۳۵_ ایمان دارم مال همیم.

فرهاد نتوانست مکث کند:

۳۶_ انگار بارها و بارها این جمله رو ازت شنیدم.. می بینی؟ حالا داریم درست بازی می کنیم.

۳۷_ کاش این درست بازی کردنامون همه ی زندگیمونو پر کنه.

۳۸_ وقتی هدایتش دست خدا باشه، همین طور هم می شه. الان خودمونیم... من فرهادم، تو ... قشنگترین نوشته ی هستیم.

۳۹_ و قشنگترین نوشته ی هر دومون به واسطه ی مهر امام رضا تو دفتر کائنات نوشته شد.

۴۰_ ایمان دارم که همینطوره.

باران بند آمده بود. ابرها رفته بودند به دوردست ها پشت خزر و خورشید در آسمان بود: با یک نور ملیح و تابنده.

آفتاب ایستاده بود. درست در همان نقطه ای که باید می ایستاد، ایستاده بود و انگار که در دلش حرف بزند، به افق، آنسوی خط نیلی رنگ دریا چشم دوخته بود: «خدا یا، برای اولین بار تو زندگیم، انگار به اون زمانی که از مادر متولد شدم رفتم... وقتی که تازه دست و پا می زدم و می خواستم این هوایی رو که از عشقت خلق کردی، ببرم تو وجودم و معنی همه ی هستی رو تو یه نفس کشیدن، بفهمم. گرم گرم شدم ... فهمیدم این عشقی که خلق کردی، همیشه هست و اول و آخرش خودتی. برای اولین بار تو زندگیم، اون وقتی که از مادر متولدم کردی رو می بینم... دارم می شنوم... همون اولین صدایی رو که اومد، دارم می شنوم. نرم نرم اومد تو گوش هام. خیلی ساده و در نهایت آرامش خود هستی، رگای بدنم جون گرفتن، قلبم گرم شد و چشامو با صدات باز کردم. وقتی تو گوشم گفتی... گفتی ... گفتی:»

بسم الله الرحمن الرحيم



فراسوی این‌ها

فرخنده حق‌شنو/تهران

پایش را درون کارگاه که گذاشت، در میان صدای پیچ‌پیچ آدم‌های نقاشی‌ها گم شد. چند قدم جلوتر، وسط کارگاه ایستاد و به صداها گوش سپرد. هر کدام چیزی می‌گفتند. حرف، نظر و تقاضایی داشتند. بی‌اختیار به طرف تابلوی پرنده رفت و به آن خیره شد و بعد هم با اطمینان خاطر، پرنده مینیاتوری را از قاب خاتم کاری بیرون آورد. چهره‌ی وحشت زده‌ی پرنده، حالت آهوی رمیده‌ای را داشت که از دست صیاد گریخته باشد. همان چیزی که نقاش را آزار می‌داد. نقاش از مدت‌ها پیش، متوجه تغییری در خود شده بود که بعد از آخرین سفر، احساس این تغییر در او تشدید یافته بود، دیگر از نقاشی‌هایش، حتی از بهترین اثری که این اواخر کشیده بود، احساس رضایت نمی‌کرد. به تابلوهایش که نگاه می‌کرد، فکری آزارش می‌داد. شاید خلأیی بود که باید با کاری تازه جبران‌ش کند. پرنده هم بخشی از این افکار را به خود مشغول کرده بود، چرا که نقاش، پرنده را قربانی اسیری می‌دید که ممکن است هر لحظه، برای ذبح به قربانگاه ببرند. نگاه پرنده این را می‌گفت؟ یا احساس نقاش این بود؟ نقاش این را نمی‌دانست. تابلوی پرنده یادگار پدر بزرگ بود. وقتی ساختمان کارگاه آماده شد، آن را برای



نقاش به ارمغان آورده بود. دیوارها هنوز خیس بودند و خالی. پدربزرگ خودش آن را روی دیوار کوبید. نقاش می‌خواست آن را از سایر کارهایی که کشیده بود، جدا کند.

پرنده، با اینکه به تنهایی برای طرحی که نقاش در نظر داشت روی آن بوم پیاده کند، خیلی کوچک بود اما نظر نقاش را برای کار تازه تامین می‌کرد که شاید جوابی باشد برای این همه کشمکش‌های فکری که اخیراً، در ذهنش به وجود آمده بود و بیشتر به این سوال:

__خب که چه؟ اینهمه زحمت فقط برای اینکه به فروش برسد؟

پرنده را روی سکو که گذاشت، نگاهش روی رنگ سبز قسمتی از بال‌ها که هم‌رنگ چشم‌های هراسیده‌اش بود و توی قاب معلوم نبود، ایستاد و در ذهن خود چیزی را جستجو کرد. نگاه نقاش، از رنگ سبز بال‌ها کنده نمی‌شد، اما آن را به زور گرفت و به طرف بال‌ها و چهارپایه برد. احساس می‌کرد صدای نفس‌های پرنده تا آنجا هم می‌آید. زاویه دیدش را با پرنده تنظیم و رنگ‌های روغن، ذغال، گواش، پاستل، آب مرکب و... قلم‌ها را آماده کرد. صدای زنگ تلفن توی کارگاه پیچید. نقاش بی‌پاسخش گذاشت. نمی‌خواست فرصت به دست آمده را به راحتی از دست بدهد. فرصتی که مدت‌ها دنبالش می‌گشت. پرنده از آن زاویه حالتی ملتسانه و نگاهی پر از خواهش داشت و با وجود اینکه به نظر می‌رسید تمام بدنش می‌لرزد راحت‌تر از توی قاب بود. نگاه نقاش بی‌اختیار به تسبیحی افتاد که کنار یکی از تابلوها، روی دیوار آویزان بود. - ارمغان آخرین سفرش - چند دقیقه روی آن متمرکز شد. صدای روزنامه فروش از پنجره‌ی رو به خیابان به گوش می‌رسید که از رهایی یک زندانی خبر می‌داد. نقاش هنوز در ذهن خود دنبال جایی می‌گشت که پرنده را خوشحال و راضی در آن بنشانند. جایی که پرنده دوست داشته باشد. این بار چشمش به تابلوی روی دیوار و مخصوصاً به تابلوی زن ژاپنی روبه‌رو با آن صورتگری حرفه‌ای افتاد. چند سال پیش استاد گفته بود:

__نقاش این زن ژاپنی در کنار این طبیعت با این زمینه و رنگ‌ها، می‌تواند ده‌ها درونمایه داشته باشد که از آن‌ها حداقل چند موضوع را به ذهن شما متبادر کند، فقط کافیست خوب نگاهش کنید و رویش را به نقاش که آن وقت هنوز تازه کار بود، کرده و گفته بود:

__زاویه و نسبت طلایی و ... را فراموش نکنید.



همان‌هایی که آن وقت‌ها، برای نقاش از اهمیت بسزایی برخوردار بودند.

نگاه ملتسمانه‌ی پرنده دنبال نقاش می‌رفت و می‌آمد و با او حرف می‌زد. نقاش در عین حالی که هنوز در ذهن خود دنبال پر کردن خلاء کارهای خود بود، بلند بلند جواب پرنده را می‌داد و در همان حال فکر می‌کرد، اگر کسی صدایم را بشنود بی‌تردید می‌گوید: «یک نقاش دیگر هم به دیگر نقاشان دیوانه اضافه شد.»

مگر همین چند روز پیش نگفته بودند دوستشان از بس به تابلوی فرهاد نگاه کرده و با آن حرف زده، دیوانه شده است. خودش وقتی آخرین اثر او را دیده بود، تعجب کرده بود. تمام زمینه سفید و خالی، فقط یک پتک کوچک در گوشه راست بالای تابلو، در پنجه‌ای مردانه.

هیچ کس اما تا امروز نقاش را دیوانه خطاب نکرده بود، چون همه یا لاقلاً آنها که او را می‌شناختند، می‌دانستند که همیشه با نقاشی‌هایش حرف می‌زند، می‌خندد، گریه می‌کند، می‌خوابد و اصلاً با آن‌ها زندگی می‌کند. آن‌ها را هم می‌دانستند که همیشه با او حرف می‌زنند و همه‌ی احساسشان را به او می‌گویند.

نقاش در جواب نگاه‌های نگران و سوال برانگیز پرنده گفت: «می‌دانم قفس نه، جنگل تاریک و نمور و مه آلود نه، آسمان آبی و ابری نه. قاب و تابلو که دیگر اصلاً؛ اما نمی‌دانم از چه ترسیده‌ای که آنقدر بی‌قرار و بی‌تابی؟ از کجا فرار می‌کردی؟ به کجا می‌رفتی؟»

نقاش با اینکه از نقاشی‌های منبعث از هایکو و سپیدخوانی‌هایی که استاد مدت‌ها پیش، رویشان انگشت گذاشته بود، چندان دل خوشی نداشت، اما آنها را هزار برابر از این عروس ژاپنی که ابروهای روی پیشانی و صورتی، گچ مالی داشت، بیشتر می‌پسندید. فکر کرد بر خلاف آنچه استاد گفته بود، نقاشی ژاپنی نتوانسته چیزی به ذهنم القا کند و با خود گفت: «بعد از پرنده باید فکری به حال زن ژاپنی و بقیه تابلوها بکنم.»

نقاش دوباره صدای پیچ آدم‌های تابلوها را که در فضای کارگاه پیچید، شنید. بعضی‌ها حرف می‌زدند و بعضی دیگر می‌خندیدند و بعضی‌ها پیچ و اعتراض ردند. صدای رادیو که از کوچ پاییزی پرندگان خبر می‌داد، بین این همه صدا گم شده بود. پرنده چشم به دست نقاش منتظر بود.



می خواست ببیند این همه هیجان و اضطراب را چگونه باید به سرانجامی نیکو یعنی آنچه که مناسب حال و روز پرنده باشد برساند.

زن ژاپنی لبخند زنان، گوشه تابلو را نشان داد. نقاش نمی خواست اهمیت بدهد، اما از اینکه می دید می خواهد کمک کند، حرکاتش را دنبال کرد. نگاهش که می کرد، انگار تکان کوچکی به اندامش می دهد و روی انگشت‌های پا نرم، نرم به این طرف و آن طرف می رود ولی زن ژاپنی فقط به چند پرنده‌ی چینی اشاره می کرد که با رنگ آمیزی‌های زیبا و متفاوت کنار هم قرار گرفته بودند. پرنده‌های زیبا را از چینی اصل تراشیده و روی آنها را با نقش و نگاری زیبا تزیین کرده بودند. صدای زنگ در نقاش را به طرف خود کشاند. نقاش پاسخی کوتاه به خریداری که آمده بود داد و دوباره برگشت و به سراغ تابلوی زن چینی رفت و خطاب به او گفت:

نه، این‌ها به کارم نمی آید. پرنده نمی تواند با این مجسمه‌ها از تنهایی بیرون بیاید و سرگرم شود. من هم دنبال چیز دیگری هستم، چیزی فراسوی این‌ها.

نگاه نقاش بین تابلوهایی که سرو صدا راه انداخته بودند، روی تابلوی دیگری ایستاد که مرد آن به ته منظره‌ای اشاره می کرد که از آن بیرون آمده بود، جنگلی زیبا و رودخانه‌ایی پر آب که روی درختانش فقط جای پرنده‌ای خالی مانده بود. اما نقاش باز به علامت مخالفت سر تکان داد. پرنده خسته و بی‌قرار بالای بوم نشست. شاید انتظار خسته ترش کرده بود. می دانست که باید برود. اما کجا؟ این را نه او می دانست و نه نقاش.

چطور می توانم جای امن برایش پیدا کنم؟ او همین جا هم آرام و قرار ندارد. گرچه توی قاب بیشتر ترسیده بود.

باید دست به کار می شد. دیگر همه‌ی آدم‌های تابلوهای کارگاه صدایش می کردند. مثل این که راه کاری برای خود و نقاش در نظر داشتند. آن‌ها هم مثل خود نقاش می خواستند کاری کنند که نقاش از این پریشانی و سرگستگی نجات پیدا کند. نگاه نقاش سوی هر کدام که می رفت می دید که نظری دارند و می خواهند پیشنهادی کنند. آدم‌های نقاشی قهوه‌خانه‌ایی که نقاش خیلی دوستشان داشت، بیش از همه سر و صدا راه انداخته بودند. و آدم‌های تابلویی که از آخرین پرده‌خوانی که در بجگی دیده و الهام گرفته و کشیده بود. آن تابلو را حالا در بهترین



زاویه کارگاه گذاشته بود. نقاش برای تمرکز بیشتر چشمهایش را بست و دوباره به ذهن رجوع کرد که در پس زمینهاش چیزی می‌آمد و می‌رفت. چیزی از گذشته شاید گذشته‌ای خیلی نزدیک و شاید آخرین سفرش. نقش‌های مینیاتوری در قاب خاتم و پشت حصار خود، بد و بیراه نثار نقاش می‌کردند. بدون پرنده هیچ نمایی نداشتند. نقاش تنها موجود متحرکشان را از آنها گرفته و بیرون آورده بود.

پرنده به دلیلی که ابتدا نقاش متوجه آن نبود، بی‌قرار تر بود و نفس نفس زنان بال و پر زد و خود را به در و دیوار، سقف کف و پنجره کوپید و از پنجره باز به بیرون پرواز کرد و دوباره برگشت و بی‌تاب و خسته روی بوم نشست.

نقاش قلم را برداشت و همه فکرش را در قلم ریخت. صدای نفس های بوم، رنگ، نقش، قلم و طرح را نقاش می‌شنید که همراهش شده‌اند. بی‌اختیار طرحی از ذهن نقاش به روی بوم تراوش کرد و افقی سبز روی بوم کشید. پرنده به دیاری آشنا رسید و زیر پای مردی نورانی نشست و دست به دامن او آویخت. مرد با شولایی سبز و روشن که انگار از آن آفتاب بیرون می‌ریخت کنار پرنده نشست. پرنده برخاست و چندبار دور سر مرد به پرواز درآمد و دوباره همانجا نشست. نقش چشم‌ها و باله‌های سبز پرنده بر شولای سبز مرد نورانی خوش نشست، انگار از ابتدا از همان جنس بود. مرد نورانی شولایش را باز کرد و پرنده را به زیر آن برده و گوشه‌ای از آن را بالای سر پرنده نگاه داشت. نقاش در ذهن خود به «کسا»ئی فکر می‌کرد که مرد نورانی دیگری آن را بر سر اهل بیت خود کشید و برایشان دعا کرده بود، با خود گفت: «از همان تبار است. از همان ...» و آسوده خاطر، پرنده را بر فراز آسمانی به پرواز درآورد. که زیرش گنبدی طلائی با مناره‌هایی بلند در هر دو سو. بارگاه و صحن و رواق‌هایی آینه‌پوش که به تازگی دیده بود، قرار گرفته بودند. پرنده با آرامش لحظاتی چند بر بام طلائی نشست و بعد کم‌کم فرود آمد و در بین جمعیت زائر، آزاد و رها، به این سو و آن سو به پرواز درآمد. لبخندی حاکی از رضایت بر لب نقاش نشست و با خاطری آسوده قلم را بر زمین گذاشت و گفت: «یا ضامن آهو.» و به سراغ نقاشی‌های دیگر رفت.

